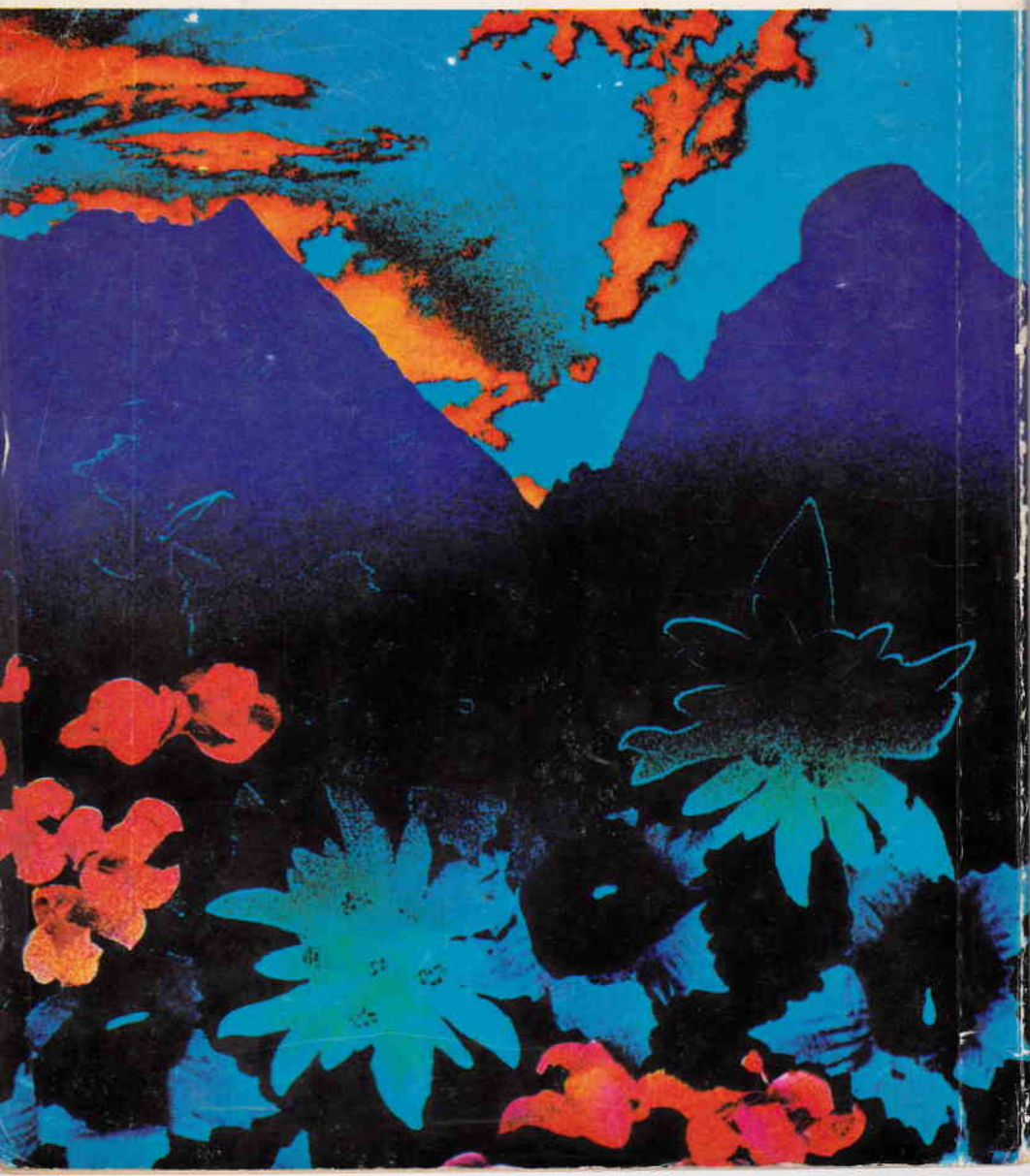
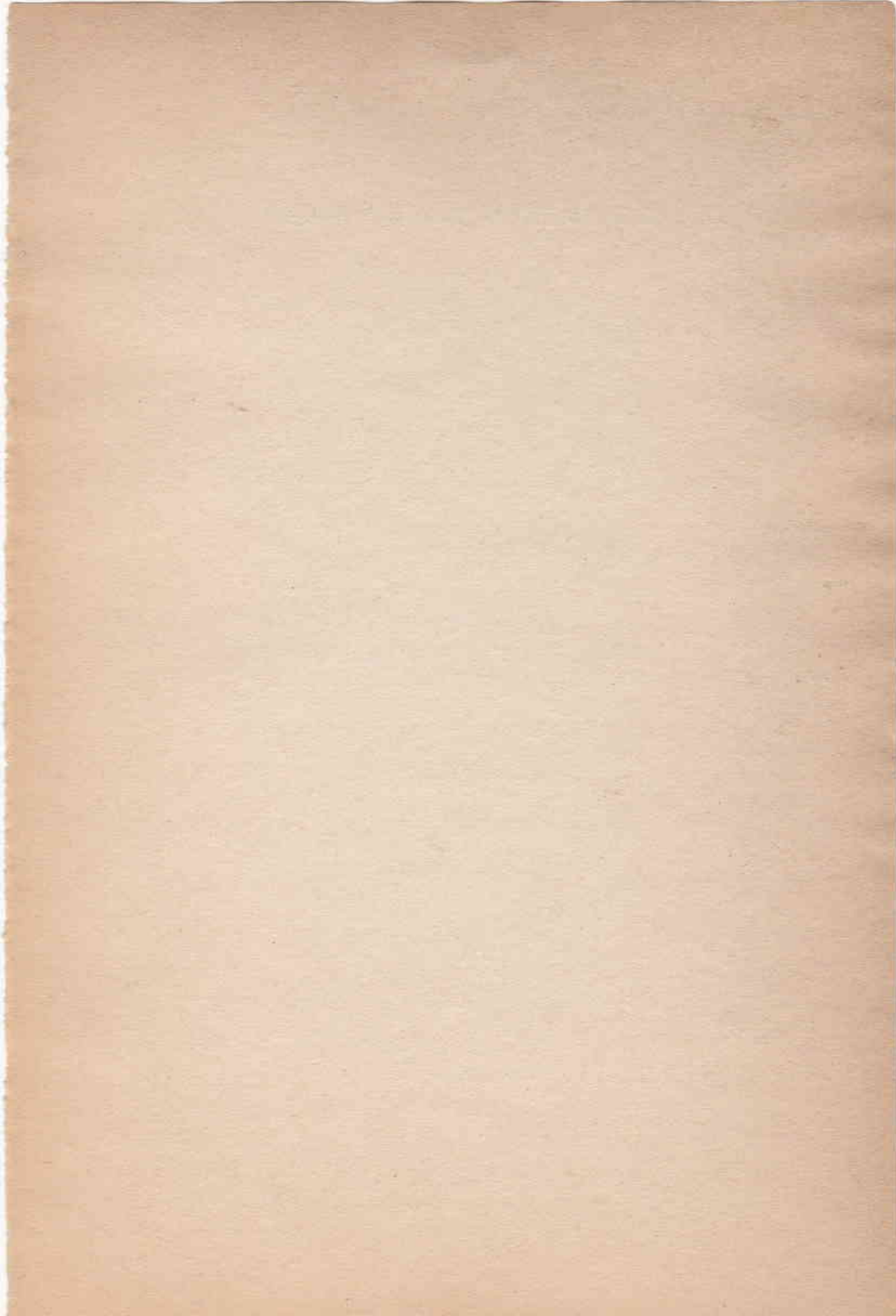


تجربه‌های آزاد

شهرنوش پارسى يور



«تجرب‌های آزاد» در سال ۱۳۴۹ نوشته شده است.



تجربه‌های آزاد

شهرنوش پارسى پور



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۷



پارسی پور، شهر نوش
تجربه‌های آزاد
چاپ اول: ۱۳۵۷
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.

آن مرد، در خیابان که مهمانندی از باران ریز پرش کرده بود، می رقصید؛ چیزی شبیه به رقص. من از خانه بیرون آمده بودم که دلتنگی را از خودم برانم و همه راه را زیر باران آمده بودم و باران ریز و مداوم بود و روی پوست می نشست؛ عین رطوبت خنک صبح دریا.

آن مرد، در خیابانی بود سرتاسر سبز و اندام او که از برکت باران محو و لغزنده بود تداوم درختها را می شکست. مرد پای راستش را بلند کرد و نیمدایره به دور خودش چرخید و دستهایش را باز کرد. به نظر می آمد که می خواهد تجسمی از شکل باران را در آغوش بگیرد. حالا پای راستش را زمین گذاشته بود و دستهایش پایین آمده بودند. یک لحظه مکث کرد و بعد پای چپش را بلند کرد. معلوم بود که می خواهد حرکت قبلیش را در جهت عکس تکرار کند و معلوم بود که روی پای چپش زیاد تمرین ندارد. ناشیانه نیمدایره زد و یکباره روی زمین پهن شد.

پرسید، «چرا به من نگاه میکنی؟ ... مگه مردم آزادی ندارند؟ ...
الله اکبر، مگه ما در یک کشور آزاد زندگی نمیکنیم؟ ... من از شما
شکایت می‌کنم.»

بعد با عصبانیت از روی زمین بلند شد. بارانیش حسابی کثیف
شده بود. گفت، «خدا میدونه اینکارو می‌کنم... آدم از دست شما مردم
فضول به کدوم قبرستونی پناه بیره، آه!»

وقتی بارانیش را درآورده بود و بیهوده در هوا تکان تکان می‌داد
یکنفس غر می‌زد و وضع بدی برای من پیش آورده بود. هیچوقت در
زندگیم نخواستهم فضول باشم.

گفت، «اصلاً مثاینکه شماها هیچوقت کاری ندارین انجام بدین
جز اینکه برین توکوک مردم. کی بشما گفته اینقدر فضول و مزاحم
باشین؟ حالا من به کدوم قبرستونی باید برم که از شر شماها راحت
بشم؟ ... مرده شور ریختنوو بیره.»

گفتم، «آقا بهتره مؤدب باشین، من که نخواستهم بودم شمارو ببینم.
شما داشتین توی خیابون میرقصیدین که...»

گفت، «خوب می‌رقصیدم، بشما مربوطه؟ مگه وکیل و وصی
مردمین؟ مگه آدم حق نداره برقصه؟ چیز غریبه؟ مگه رقص یک
موهبت انسانی نیستش؟ شما فکر کردین فقط خودتون حق اینکارا
رو دارین؟ نخیر، خلاف به عرضتون رسوندن... ییشرفها!»

گفتم، «آقای... بینین...»

گفت، «بله، من آقای «ب» هستم، حالا منظورتون چیه؟
میخواین برین لو بدین؟ خوب گورپدرتون، برین لو بدین، کی میترسه.»
گفتم، «آقای ب، رقص شما خیلی قشنگ بود. من اتفاقاً داشتم رد
می‌شدم که دیدم و خیلی خوشم اومد.»

«برای چی خوشتون اومد؟»

«واسه اینکه شما زیر بارون میرقصیدین و هیچکسو ندیده‌م که زیر بارون برقصه.»

آقای ب دوباره بارانش را پوشید و سخت درگیر بستن دکمه‌ها شد. بنظر می‌آمد که دیگر به‌من توجهی ندارد. ولی وقتی می‌خواستم بروم گفت، «صبر کنین!»

برگشتم و به او نگاه کردم. گفت، «میگم شما یه چیزی گفتین که ای... تقریباً خوشم اومد. میشه بگین چرا از رقص زیر بارون خوشتون میاد؟»

گفتم که من تا بحال به فکر رقص زیر بارون هم نبوده‌ام و اینها. منتهی اتفاقاً چیز جالبی از کار درمی‌آید.

گفت، «خوب بله، بارقهٔ نبوغ همینطوره که یکدفعه میدرخشه، مثلاً اگر من و شما امریکا بودیم، عقلهامون رو روهم می‌گذاشتیم و ا همین قضیهٔ رقص و بارون یه برنامه مرنامه‌ای تهیه می‌کردیم و دوسه سال بعدش میلیونر می‌شدیم.»

و بلافاصله خندید، «وقتی میلیونر می‌شدیم اخطاریه‌های مالیاتی برامون میومد و اگه ما دو میلیون داشتیم می‌باید یه میلیونشو بدیم ادارهٔ مالیات... کار ما این بود که فوری به سوییس فرار کنیم.»

بعد مرا زیر باران نگاهداشت و با دقت توی چشمهایم نگاه کرد، «ولی ما حالا اینجاییم و این امکان وجود نداره که برنامه‌ای تهیه کنیم و بنابراین میلیونر نمیشیم و طبعاً به سوییس هم فرار نمی‌کنیم... ملاحظه میفرمایین که این مسائل چقدر سراسته.»

آقای ب به هیجان آمده بود و می‌خندید، «ملاحظه میفرمایین؟ خلاصه ما هر جای دیگه‌ای بودیم، غیر اینجا، اتفاق دیگه‌ای می‌افتاد... یعنی اگه همینجام بودیم و خودمون نبودیم ده‌هزار میلیارد میلیارد اتفاق ممکن بود برامون بیفته... عجیب جالبه.»

چشمهای آقای ب کمی سرخ بود و مردمکهایش لرزش نامحسوسی داشتند. معلوم نبود مرا ریشخند می کند یا قصد دیگری دارد. حتی به نظر می رسید که آدم با محبتی است. توی چشمهایش برقی بود که فکر می کردی برق محبت است.

با خنده گفتم، «آقا ب شما مستین؟»

«اوه نه، بهیچوجه، من فقط دو سانت از ته دسم رو به خمره زدم، فقط همین. ملاحظه میفرمایین؟ شما الان دارین بمن تهمت مستی میزنین، واقعاً به شما مربوطه؟ جداً معلوم نیس از دست شماها به کدوم قبرستونی باید فرار کرد... راستی اسمتون چیه؟»

من اسمم را گفتم. آقای ب برای من تعریف کرد که همیشه زیر باران حس غریبی دارد، «مثلاً گاهی صدای ضرب می شنوم، تق تقا تقو تقو... بعد باید برقصم. مگه میشه ضرب باشه رقص نباشه؟»

و یکدفعه بطرف من برگشت و گفت، «شما بنظر دختر سیری میانین.»
با تعجب به او نگاه کردم. اضافه کرد، «منظورم اینه که معلومه خوب خوردین.»

«بله همینطوره.»

«منم همینطور، تقریباً هیچوقت گرسنگی نکشیدم.»

«خیلی خوبه که آدم گرسنگی نکشه.»

«بله خیلی خوبه.»

بعد کمی فکر کرد و تند گفت، «بشرطی که الکی احساس گرسنگی نکنی. من اغلب گرسنم. میدونی گاهی مثل گاو غذا می خورم ولی باز گرسنم. خیلی دردناکه... در واقع الان بهتون دروغ گفتم، من اکثر مواقع گرسنم.»

بعد پرسید، «شما چی؟»

«چی من؟»

«گرسنه نیستین مثلاً، حس گرسنگی ندارین؟»
گفتم، «نه آقا.» و از فکری که توی مغزم آمده بود خنده ام گرفت.

پرسید، «چرا میخندین؟»

«خوب ببینین من گرسنه نیستم، ولی منتظرم.»

«منتظر چی؟»

«یک شوهر خوب و سربراه و نجیب.»

ب گفتم، «عجب، طفلکی، خوب، شما برای پیدا کردن شوهر

چیکار میکنین؟»

«تو خیابون راه میرم بلکه بختم باز بشه.»

ب خیلی جدی بطرف من برگشت و پرسید، «ببخشین، مثل اینکه

شما دارین منو مسخره میکنین، اینطوره؟»

جا خورده بودم. گفتم، «نه آقای ب، بهیچوجه. من فقط فکر کردم

شوخی بکنم.»

«باشه، باشه، اشکالی نداره، شوخی بکن.»

دوباره بحالت اولش برگشت. این اولین آدمی بود که می دیدم

اینقدر تندتند به هیجان می آید و بلافاصله آرام می شود.

بعد در راه پیمایی طولانیمان در زیر باران و در فضای سبز برای من

گفت که خیابان زیباترین اختراع خداست، بعد درست کرد، «بهترین

اختراع آدمیزاد.» و گفت که طبعاً این قضیه خیابان برمی گردد به

مسائل اقتصادی و رشد شهرنشینی و خلاصه کلکهای دیگر، ولی

به هر حال نفس خیابان چیز خوبیست و خیابان تداوم تصویری است که

به میدانی برسد و دور بزند و برگردد و هزار و صدویست میلیون سال

ادامه داشته باشد و هزار و صد و بیست میلیون سال خاک شدن و دوباره

رشد کردن پشتش باشد. بعد گفتم، «با این احوال وقتی تو خیابان هستم

از مردم می ترسم... شما نمیترسین؟»

گفتم، «آقای ب نمیدونم. من گاهی یه فکرهای عجیب و غریب می‌کنم. نمیدونم از ترس مردنه یا همینجور خیالبافم.»

پرسید، «مثلاً چه فکرهایی می‌کنی؟»

مثلاً فکر می‌کنم دیروز من تو مریخه.»

«خوب چرا باید تو مریخ باشه.»

«نمیدونم... ببین، بالاخره دیروز بوده و من یادمه که بوده، ولی

حالا معلوم نیس کجاس... شاید هریک از روزهای من میره تو یکی از

کره‌ها... نمیتونه اینطور باشه وقتی اینهمه کره تو دنیا هس؟»

گفت، «خوب البته میتونه باشه، ولی چرا باشه؟ لازمه باشه؟»

گفتم، «آخه بالاخره یه جایی باید باشه.»

گفت، «حتماً، حتماً یه جایی باید باشه.» بعد فکر کرد و گفت، «فردا

کجاس؟ اینو میدونی؟»

گفتم، «من یه تئوری واسه خودم دارم. اینطوری که مثلاً

یه مقدار از این کره‌ها منفی ان یه مقدار مثبت. بعد فرداهای ما توی کره‌های

مثبت و دیروزامون تو کره‌های منفی. بعد همینطور روزا با هم تو کره‌ها جا

عوض میکنن تا برسن به امروز و اینجا.»

گفت، «خوب اینطورم که باشه چه دخلی به مردن داره؟»

گفتم، «دخلش اینه که امروز من تو یکی از کره‌های مثبت

مردم. ممکنه مثلاً این چهار سال دیگه باشه و تا روزا با هم جا عوض

کنن چهار سال طول میکشه تا بمن برسه و من اینجا بمیرم. وقتی روز

مردن من به کره منفی اولی برسه چهار سال و یک روز طول میکشه و

همینطور تا آخر... تا جایی که تو یکی از کره‌های دور منفی نطفه من

تازه بسته شده، حال اونکه من تو بعضی از کره‌ها مردم.»

بگفت، «اینطورم که باشه بالاخره تو مجبوری بمیری، آخرش

مجبوری و ردخور نداره. بعلاوه قضیه، قضیه اینجاس. اینجا یه روز

می میری.» و سرش را با بیحوصلگی تکان داد. گفت، «چقدر حرفای گنده زدیم.»

همینطور ساکت مدتی کنار هم رفتیم. بعد ب پرسید، «اشکالی داره که تو همینطوری بری تا من اینجا به گیللاس بخورم؟ میدونی تندی می خورم و میام.»

جلو یک دکه مشروب فروشی بودیم. گفتم، «اشکالی نداره.» ب تقریباً دوید توی مغازه. من آهسته راه افتادم. یکی دوساعتی بود که با این تازه آشنا راه می رفتم و وقت زودگذشته بود. یک لحظه از تنهایی وحشت کردم. به فکرم رسید که تا درخت بروم و اگر نیامد تندی به خانه برگردم و تا درخت پنج شش قدمی فاصله بود. نرسیده به درخت ب بازویم را گرفت. پرسید، «معطل که نشدی؟» گفتم، «نه خیلی زود برگشتین.»

گفت، «نخوردم... بده همینطوری که میریم من بخورم؟»

جلوسینه بارانیش باد کرده بود. گفتم، «نه اشکالی نداره.»

گفت، «خوب حرف بزیم.»

«چی بگیم؟»

«همینهایی که تا حالا گفتیم.»

رسیده بودیم به همان خیابان اولی، گویا تا آن لحظه چندین بار به خیابان اولی برگشته بودیم. بعد در طاقنمای خانه ای نشستیم. ب از بطری کمی خورد و سیگاری روشن کرد. دوتایی سیگار می کشیدیم و وقتی غریبه ای نزدیک می شد خودمان را در طاقی جمع می کردیم و آتش سیگار لای دستهایمان مخفی می شد. بدجوری سکوت آمده بود. گفتم، «آقای ب، فکر می کنم خیلی خوبه آدم اینطوری تو خیابون با مردم دوست بشه. حداقل فایده اش اینه که مجبور نیس توضیح واضحات بده.»

ب مثل اینکه حواسش نبود، گفت، «توضیح چی رو بده عزیزم؟»
گفتم، «توضیح واضحاتو.» و خودم نمی دانستم توضیح واضحات
یعنی چه، همینطوری حرفی زده بودم.

گفت، «ببین، بمن نگو آقای ب، باشه؟ بگو ب؛ اینطوری بهتره.»

پرسیدم، «ب تا بحال با کسی تو خیابون رفیق شدی؟»

گفت، «من تقریباً با همه رفقام تو خیابون آشنا شدم.»

پرسیدم، «با زنا چطور؟»

«با اونام بیشتر تو خیابون آشنا میشم. بیشتر نصفه شبا اینطوری بوده.»

گفتم، «ب امیدوارم دوستی ما ادامه داشته باشه. من از آدم

صاف و صریح خوشم میاد.»

گفت، «از کجا میدونی من صاف و صریحم؟ میشه بگی.»

دست من را توی دستش گرفته بود و وقتی این را گفت، کف دستم

را بوسید. گفتم، «نمیدونم همینطوری فکر می کنم.»

گفت، «فکر نکنی من میتونم مثل مردا بات دوست بشم. تو

بالاخره زنی، می فهمی؟»

گفتم، «بله، می فهمم.»

گفت، «بهرحال فکر نکنی من میتونم مثل دخترا بات دوست

باشم. من دخترا رو خوب نمی شناسم. من فقط یه وقتی صد سال پیش تو

یه مدرسه دخترانه درس می دادم و بالاخره بیرونم کردن.»

«چرا بیرونت کردن؟»

«کشیده ناحقی زدم به یکشیون. راستی چرا دخترا اینقدر نازنازین؟»

گفتم، «نمیدونم.»

گفت، «خوب، به هر حال باشه. همینطوری با هم دوست میشیم،

بالاخره یه طوری میشه.» بعد کف دست مرا روی گونه زبرش گذاشت و

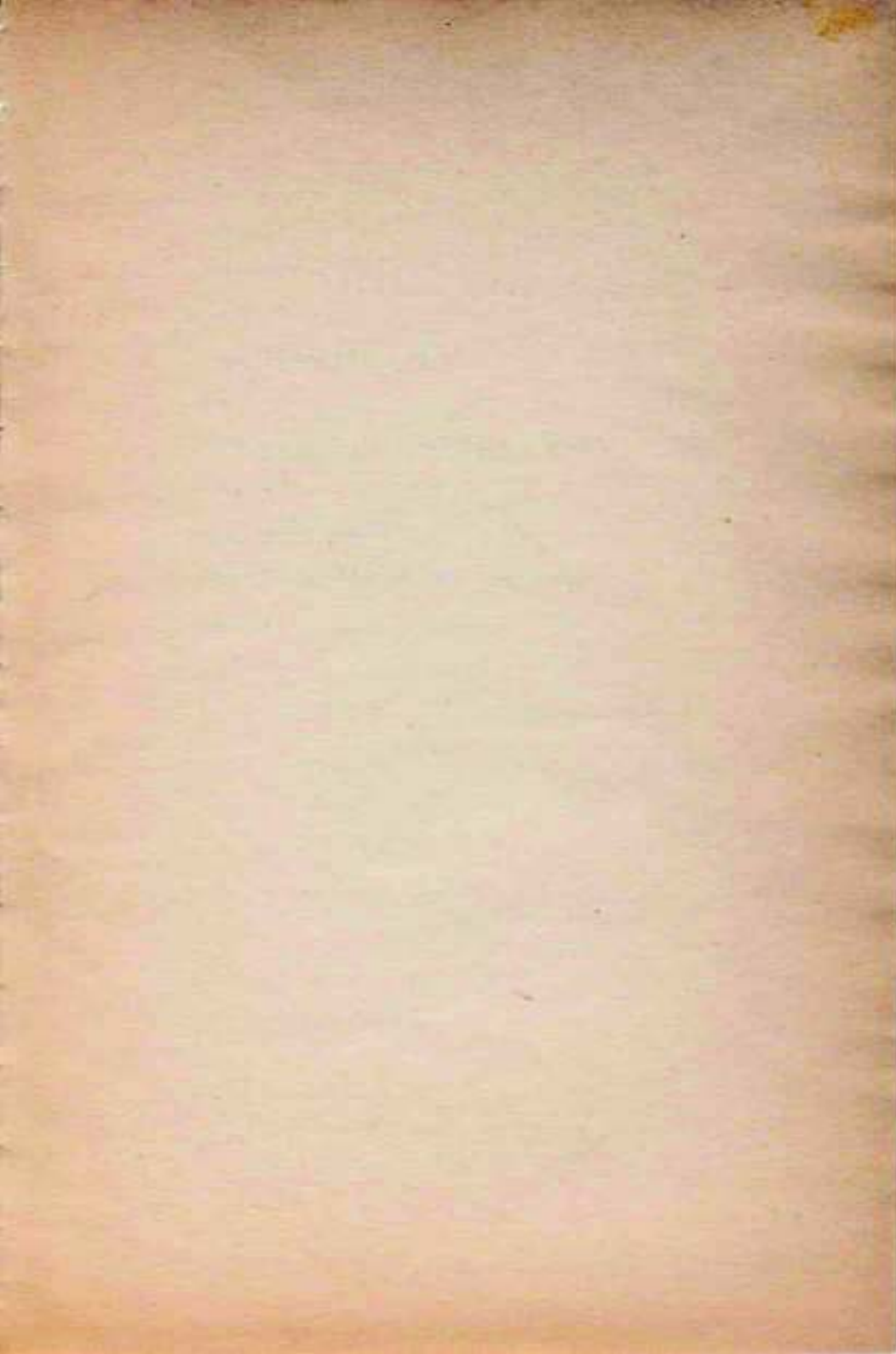
همینطور مدت زیادی ساکت بودیم.

وقتی برمی‌گشتیم مدتی حرف زدیم. پدر و مادرش خیلی وقت پیش مرده بودند. کارمند بود و همه‌اش در فکر کار آزاد و یک وقت خیال داشته به کانادا فرار کند بهش ویزا نمی‌دهند و وقتی می‌دهند که دیگر از صرافت کانادا افتاده بوده است. بعد گفت، «میدونی من به کره‌های مثبت و منفی فکر نمی‌کنم. من حالا مدتهاست که یاد گرفتم تو امروز باشم. آگه برف بیاد و اتاق گرم باشه میتونم یک میلیون سال روی تخت بیفتم و به‌وزوز کتری روی بخاری‌گوش بدم. نمیتونی فکر کنی که این چقدر خوبه.»

جلو‌خانه‌مان بودیم. گفتیم، «خوب، ب، خونه ما اینجاس.»

گفت، «خوب باشه. میتونیم همدیگرو ببینیم؟»

گفتم، «حتماً.» و قراری گذاشتیم. بعد مثل یک مرد انگلیسی دست مرا بوسید و خداحافظی کرد. سر و لباسش آنقدر افتضاح بود که آدم فکر کند همه اینها را ادا درآورده است. ولی بنظر می‌آمد جدی بود.



یکروز، پدرم از محل کارش یک خواستگار برای من آورد. خواستگار من بغایت خوب بود. قدش به بلندی سرو بود. البته زیاد ورزیده نبود و به علاوه حالا که فکر می‌کنم می‌بینم زیاد هم بلند نبود، فقط این بود که معاون بود و موقعیت خوبی داشت. اینهم هست که خواستگار من واقعاً خواستگار نبود. بظاهر دوستی بود که پدرم لایق معاشرت تشخیصش داده بود. در حیاط خانه ما حوض بزرگی بود پراز نیلوفرهای آبی که پدرم آنها را دوست داشت و خواستگار آنچنان آدمی بود که می‌توانست نیلوفرهای آبی را تحسین کند. علاوه بر همه اینها اسم او فریدون بود و فامیلش یگانه.

اوایل که آقای یگانه خواستگار نبود، ما خیلی با هم دوست بودیم و اول باری که باهم حسابی حرف زدیم در یک میهمانی بود و آخرهای میهمانی آقای یگانه رک و صریح گفت که من از آن دسته

دخترهایی هستم که او همیشه تحسینشان کرده است، «اجتماعی و حراف. مردی که شما را داشته باشد کاملاً خوشبخت است.» و بعدها فهمیدم که این لحظه انتخاب او بوده است. بعد پایش بیشتر به خانه ما باز شد با هدیه‌های کوچکی که برای من می‌آورد و جلو همه آن را تقدیم می‌کرد و نمی‌شد نگرفت.

آقای یگانه بیست و هفت ساله بود و وقار چهل ساله‌ها را داشت و کم‌کم محرز شد که او خواستگار است.

یک روز ب را جلو دانشگاه دیدم. آمده بود سراغ من. سلام نکرده گفتم، «ب من تقریباً یک خواستگار پیدا کرده‌ام.»
ب حالتی پیدا کرد که نمی‌دانم تعجب بود یا تأسف. گفت، «مبارک است.»

ما رفتیم خانه ب. بین راه برای شام کمی خرید کرده بودیم. من گفتم، «فکر کنم خواستگارم همین الان توی خانه منتظرم باشد.»
ب گفت اگر من تمایل داشته باشم می‌توانیم خدا حافظی کنیم. تمایلی نداشتیم. وقتی شام می‌خوردیم گفتم، «ب، او یک معاون معتبر است.»

«آه!» ب این را گفت و چنگالش را با گوجه‌فرنگی که سر آن بود تو بشقاب گذاشت، «نه، نه. معاون نه، محض رضای خدا.»
گفتم، «چه اشکالی داره.»

«بین عزیزم معاون به چه دردت می‌خوره. معاون یک چیز پا در هواست. نه رئیس است و نه مرئوس.»
گفتم، «ب، خواستگار من تمایلات مدیرکلانه دارد. سرش رو به طاسی است و هیکلش رو به چاقی.»
ب گفت، «نه، نه. بین، یا صبر کن مدیرکل بشود یا اصلاً زنش نشو. بیخود خودت رو برزخ نکن.»

«چرا؟»

«خوب این امکان هست که او همینطور تا آخر معاون بماند.
اونوقت چیکار می کنی؟»

«کار من اینه که خودموزن یک معاون بدونم.»

بگفت، «نه نه بهیچوجه کار صحیحی نیس.»

کاملاً غرق در فکر بود. بعد یادش آمد که خواستگار من نمایلات
مدیر کلانه دارد و بخنده افتاد. هردو مدتی خندیدیم. ب شروع کرده
بود به مسخره کردن من، «حالا واقعاً میخوای خانم معاون بشی؟ لابد
تو انجمنهای زنانه هم فعالیت خواهی کرد؟ هان؟»

واقعاً سرحال آمده بود. به فکرش رسید که احتمالاً پیدا شدن
خواستگار برای من علت همه این شادی است. گفتم، «ولی ب آگه تو
بخوای من این معاونو میندازم توسطل آشغالی.» متوجه نشد. گفتم،
«آگه تو دلت بخواد من حاضر من زنت بشم.»

حس می کردم گوشه‌هایم سرخ شده است. بگفت تا بحال به لزوم
این قضیه فکر نکرده است. کنار هم روی تخت دراز کشیده بودیم.
بیرون هوا سرد بود و بخاری کالورفیکس ب خیلی گرم. ب انگشتهای
مرا می بوسید و با آنها حرف می زد. چقدر دوست داشتم زنش بشوم.
هیچ وقت تا آن لحظه فکر نکرده بودم که این کار خوبی است. پرسیدم،
«ب چه اشکالی داره ما زن و شوهر بشیم؟»

«و بچه درست کنیم.»

«بله بچه درست کنیم، حداقل یک بچه درست کنیم.»

«که دختر خوشگل توپول موپولی باشه.»

«نه ب پسر باشه. من پسر بیشتر دوست دارم. دلم می خواهد یک
پسر داشته باشم.»

«چقدر قدیمی فکر می کنی، دختر چه عیبی داره؟ فکرش رویکن

که برات حرف بزنه، پا تو کفشت بکنه. بعد بزرگ بشه و عاشق بشه
و خلاصه از این کارها...»

«خوشم نیامد دوباره ادامه داشته باشم.»

«تو نیستی که ادامه پیدا می کنی، دختر است.»

«نه ب، پسر بهتره.»

«من میگم دختر.»

«نه پسر.»

ب گفت، «تو اصلاً به این فکر کردی که ما نزدیک بیست سال با

هم فرق سن داریم؟»

«اصلاً مهم نیست.»

«گمونم خیلی مهمه. تو گاهی منو می بینی. این فرق میکنه که

هر روز صورت چروکیده پفالوی منو تحمل کنی.»

«شاید بتونم تحمل کنم.»

«اونوقت من خودم نمیتونم تحمل کنم. من همینطور تماشا کنم

که تو مثل غنچه باز بشی و پوستت صاف بشه و درخشنده بشه... جداً

دوست دارم بین من و آینه اختلاف بندازی؟»

گفتم، «ب خیلی مزخرف میگی، تو میدونی که این چیزها اصلاً

مهم نیس. من که نمیخوام زن چینای صورت تو بشم.»

«تو زن همه چیز من میشی. زن عقده‌ها و دملهامم میشی. زن

عاقله‌مردی که هنوز معاونم نشده.»

«آه!» نشست و خندید، «بعد وقتی دعوا من بشه لابد میگی که

یک خواستگار معاون داشتی که تمایلات مدیرکلانه هم داشته و

خیلی از من جوونتر بوده...»

باز خندید. گفتم، «ب چرا نمیتونی هیچ چیزو جدی بگیری.»

«من خیلی چیزارو جدی می‌گیرم، اینو حتماً میدونی.»

راست می‌گفت. خیلی چیزها جدی بود. گذر ابر در باد و دانه‌های ریز باران و برگ‌گی که از درخت می‌افتاد—اگرچه در پاییز—و مردی که خیلی تند در خیابان راه می‌رود مثل اینکه نخواهد مردم صدای گریه‌اش را بشنوند. اینها همه جدی بود و ب همیشه جدی بود. آدم گاهی نمی‌تواند بگوید چرا اظهار نظرهای احمقانه می‌کند. ب گفت، «لابد فکر می‌کنی من یک قهرمانم، ها؟ این تسکینت میده که زن یک قهرمان باشی و زن یک معاون نباشی. لباسای کهنه بپوشی و پوست دستت خشن باشه و طرزگرفتن آلات قتاله رو بصورت نظری بلد باشی و بتونی خیلپهارو تحقیر کنی... لابد فکر می‌کنی من همه اینارو میتونم بهت بدم. اینطوری فکر می‌کنی؟»

گفتم، «ب، من نمیدونم تو چی میتونی به من بدی ولی میدونم که با تو راحتترم. من... من فکر می‌کنم، اصلاً حس می‌کنم با تو میتونم توی یک قبرم راحت باشم.»

«اوه خدایا... کاش میتونستم بفهمم که چرا بالاخره همه زنا باید شوهر کنن.»

مثل این بود که می‌خواست گریه کند. «دخترجون من خیلی زن دیدم. میدونی؟ ولی تو مرد ندیدی، دیدی؟»

گفتم، «ب، اینطورها هم نیس، منم بقدر خودم مردهایی رو دیدم. به علاوه تورو دیدم. این خودش برای خودش یک چیزیه.»

ب گفت، «خوب حتماً یک چیزی که هست، شک نیست.»

بعد ساکت شدیم. مثل این بود که یکباره یک دره تاریک جلومان باشد. برای من اینطوری بود؛ فقط نور مشبک بخاری روی سقف بود و بیرون باد هم بود. جرأت نمی‌کردم سرم را روی بازوی او بگذارم. اگر جرأت می‌کردم تمام این حرفها بی اعتبار می‌شد. اگر می‌توانستم این کار را بکنم حتماً یک اتفاقی می‌افتاد، احتمال داشت که

در هم ذوب شویم، حداقل می توانستیم با هم بلرزیم.

بعد همینطوری خوابم برد.

ب بود که بیدارم کرد. گفت، «ممکنه نگران بشن.»

خیلی تشنه بودم و روی میز آب بود. ب برایم آب آورد، بعد با

هم بیرون آمدیم. آنقدر دیر بود که نشود تنها رفت.

ب از یک فیلم ایتالیایی حرف می زد که خیلی خوشش آمده بود

تا وقتی که رسیدیم به خانه ما. بعد گفت، «اینکه میگم شوخی نیست،

ولی عزیزم خواهش می کنم زن این معاون نشو.»

گفتم، «اینکه معلومه ب.»

گفت، «ببین، زن من هم نشو، حتی اگر ازت خواستگاری کردم.»

من آنقدر خودم را خوب می شناختم که بدانم زیر قولم خواهم

زد و گفتم، «خیلی خوب باشه.»

ب خیلی دلش می خواست شاعر می شد. یقیناً خیلیها دلشان می خواهد، منتهی ب فرق می کرد. ب یک عالم حرف برای گفتن داشت ولی نمی توانست بگوید. وقتی مست می شد موهای سرش را می کشید، مثل اینکه بخواهد بگوید همه اش تقصیر اینهاست. یکبار وقتی مست بود به من و هراند گفت که یک مصراع شعر گفته است. شعر اینطوری بود:

به تمامیت کهکشانشان خواهیم گفت: وای بر ما، وای بر ما.

بعد من احمقانه خندیدم و برای مدتی چیزی را خراب کردم که ترمیمش تقریباً غیرممکن بود و اگر هراند نبود شاید برای ابد خراب شده بود. هراند گفت، «خوب اشکالی نداره، ببین ب اینو گوش کن.»

و ترجمهٔ یک شعر کوتاه ارمنی را خواند. ب گفت، «چیز عجیبیه هارو. چرا من نباید بتونم شعر بگم.»

اینطور ما حرف می زدیم و در خانهٔ ب دور میز نشسته بودیم.

خانه ب هیچ خانه خوبی نبود، از آن دست‌خانه‌هایی بود که مثل علف‌هرز از زمین سر می‌کشند. خانه احمقانه‌ای بود. هراند نمی‌توانست دود سیگار را تحمل کند و دم‌به‌دم کنار پنجره می‌رفت و نفس می‌کشید و بعدها همیشه کنار پنجره می‌نشست. ب می‌پرسید، «هارو اگر ناراحتی سیگار نکشیم.» هراند می‌گفت، «نه ب، اصلاً مهم نیست.»
و ما دوباره سیگار می‌کشیدیم. درعوض هراند مشروب زیاد می‌خورد و این اخلاق بد او بود که بدون آنکه مست شود مستی خودش را خراب می‌کرد.

هراند برای من تعریف کرده بود که وقتی بعد از سالها ب را در خیابان می‌بیند یک لحظه قلبش فشرده می‌شود. بعد فکر می‌کند برود جلو یا نه. فکر می‌کند چه بگوید، چه نگوید و همینطور در خلجان بوده که ب می‌آید جلو و آنها بلا تکلیف با هم دست می‌دهند و احوال‌پرسی می‌کنند و مبهوت روی روی هم می‌ایستند و بالاخره به یک عرق‌فروشی می‌روند و سیر مشروب می‌خورند و آخر شب مدتی در خیابان عربده می‌کشند و روی یک نیمکت گریه می‌کنند و بالاخره دوباره تصمیم می‌گیرند همدیگر را ببینند. ب گفت، «دوسال هم‌خانه بودیم.»

آنها در طبقه دوم خانه مردی که زن جوانی داشته زندگی می‌کرده‌اند. زن بخاطر هراند شبها چادر بسر می‌کرده و توی کوچه‌های خلوت روزنامه می‌فروخته است. وقتی مرد با دوستانش به‌ده می‌رفت آنها با هم می‌خوابیدند و روابطشان خیلی خوب بود. ب می‌گفت بهترین رابطه‌ای که دیده مال آنها بوده است.

بعد مرد به ب می‌گوید، «سگ ارمنی تو ناکس رذلی هستی.»
و برای هراند طپانچه می‌کشد. زن خودش را وسط می‌اندازد و مرد

جرات نمی‌کند خون زنش را بریزد و از بدبختی طپانچه‌اش را یک گوشه می‌اندازد و زارزار گریه می‌کند. گویا مست بوده. ب می‌گفت، «این زن نه از اون زنا بود که تا حالا دیدی؛ هر هزار سالی ممکنه یه همچی زنی دنیا بیاد.»

آنها از خانه مرد می‌روند و زن با آنها می‌آید و سه نفری زندگی خوبی داشته‌اند.

بعد طوری می‌شود که ب و هراند یکدیگر را نمی‌بینند تا یک روز در خیابان و چند سال بعد.

گویا مرد خیلی هراند را اذیت می‌کند تا جایی که دست چپ او تقریباً از کار می‌افتد و بالاخره بعد از چند ماه بی‌طاقت می‌شود و یک روز که با هم در اتاق تنها بوده‌اند، می‌گوید، «آخه تو چی باید داشته باشی که یه نشمه خوشش بیاد.» و بازوی پیچیده هراند را لمس می‌کند؛ مثل اینکه زن باشد. هراند فکر می‌کند که حالا اگر بخواهد می‌تواند از زیر بار همه اینها در برود. هراند پی‌یکجور رذالت‌فکری را گرفته بوده و با خودش در تب‌وتاب که چه بکند. براحتی می‌توانسته همان چیزی را که به زن می‌داده به مرد بدهد، ولی خاطره زن همیشه قاطی فکرش می‌شده و زن طعم عسل داشته و همین هراند را در جای تنگش به استفراغ می‌انداخته. گفت، «فکر می‌کردم مردم در کجا و کجافلان کار و بهمان کار را کردند و من داشتم به تن کثیف و پشمالویی فکر می‌کردم که دروازه نجات بود. اینطوری بود.»

ولی کار بجاهای باریک نمی‌کشد. زن قبول می‌کند محض خاطر هراند برگردد پیش مرد و مرد بلافاصله می‌پذیرد منتهی بشرط آنکه هراند برای همیشه از زندگی آنها خارج شود. و همین بود که هراند فکر می‌کرد این زن صاف از نسل لیلا بوده است، «کسی که بتونه رذلی مثل اون رو اسیرتنش کنه خلیله.»

من دلم می‌خواست زن را ببینم. هراندگفت، «دیگه فایده نداره، حالا یک زن چاق و گنده‌س با پنج‌شیش تا بچه و یه شوهر الکلی و برای دختراش دربه‌در دنبال شوهره... ولی چیز عجیبیه وقتی گفت برمی‌گردم برگشت، پشت سرشو هم نیگا نکرد.»

آنها گاهی یکدیگر را در خیابان می‌بینند و سرتکان می‌دهند. هراندگفت، «مثل اینکه همه اینها فقط یک خیال باشند.»

بعد ب‌گفت، «هارو من شب از خواب می‌پریم. یه چیزی مثل مورچه تو مغزم راه میره، ردشو می‌گیرم، میرم، می‌بینم ای‌والله خود شعره. ولی تا میام بگیرمش درمیره. چیکار کنم.»

معلوم نبود شوخی می‌کند یا جدی حرف می‌زند. هراند گفت، «میتونی بمیری.»

ب طبقه دوم خانه یک راننده تاکسی را کرایه کرده بود. وضع صاحبخانه خیلی خوب بود. وقتی به‌خانه ب می‌رفتم زن راننده از پنجره آشپزخانه سرک می‌کشید و با تحقیر و کنجکاوی نگاه می‌کرد. در خانه آنها همیشه تلویزیون روشن بود. سردر نمی‌آوردم روزها که تلویزیون برنامه نداشت آنها چه چیز را روشن می‌کردند. ب می‌گفت رادیو را روشن می‌کنند و همه برنامه‌های رادیو را گوش می‌کنند. پرسیدم، «ب آدم چطوری میتونه اینهمه گوش بده.»

گفت، «راهشو یاد می‌گیری، غصه نخور.»

و دستم را بوسید. مثل اینکه پیغام بهار را برای او آورده باشم. خوشحال بودم و چند متر دورتر، پایین پای ما خیابان بود و زندگی

بنظرم خوب آمد.

یک شب هراند مردی را به خانه آورد که من تا آن لحظه ندیده بودم. مرد لاغراندازی بود. ب و او مدت زیادی یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. بعد بهم نگاه کردند و دوباره همدیگر را بغل کردند. «چقدر پیر شدی، خدایا چقدر پیر شدی.»
«مرتیکه آینه تو گم کردی.»

ب خیلی به هیجان آمده بود و یک بطر عرق قوچان تازه از راه رسیده فدای فرد لاغرانداز شد. بعد فهمیدم شاعر بود و تمام شب شعر خواند. مثل اینکه تمام شعرهایش را برای همین یک شب گفته بود. ب گفت، «خوبه، کم کم داریم دور هم جمع میشیم، بالاخره با یکی دوتا چین اضافه روصورت، چه اشکالی داره.»

و دست شاعر را که عصبی روی میز ضرب گرفته بود، نوازش کرد. بعد بلند شد و یک دور برای همه مشروب ریخت و سرجایش نشست و بلا تکلیف به میز خیره شد. سکوت آمده بود. می ترسیدم پشت بندش هق هق گریه باشد. به شاعر گفتم ب خودش یک مصراع شعر گفته و در چشمهایش لبخند زد و مصراع را خواندم. گفت، «خوب ب آگه شعر نگي مگه زمین به آسمون میاد؟ ترو خدا ول کن داداش.» و دولا شد صورت ب را بوسید. ب کمی پکر شده بود. بعد مرد باز هم شعر خواند و ما از خستگی بود که گویا همانجا خوابان برده بود.

آفتاب کاملاً پخش شده بود که ب بیدارمان کرد. ضیافتی راه انداخته بود. کره، پنیر، مربای به، هویج، بالنگ و یادم نیست دیگر چه مرباهایی روی میز ردیف کرده بود و همه اینها بخاطر شاعر که به نظر می آمد با عرق تیمم می کند و اصلاً معده ندارد و چند روز بعد که خبر خود کشیش را با عکس و تفصیلات در روزنامه خواندیم، ب آنقدر پکر شد که یک لحظه فکر کردم بخاطر مرباهایی است که

روی دستش مانده بود و همه را گذاشته بود برای صبح یک شب شعرخوانی دیگر. ب حتی یک لحظه میل نکرد سرقبر شاعر برود، ولی گمان می کنم شبهایی را تا صبح در خیابان راه رفته بود. و وقتی پیش هم بودیم حالت بلاتکلیفی ب دیوانه کننده بود و مثل سیلی توی صورتم می خورد.

آن موقع هوا بدجوری خفه کننده بود و خانه ب در طبقه دوم خیلی گرم بود. من چندبار به ب گفتم بگذارد با او زندگی کنم و همیشه خانه ب بودم و گاهی شبها آنجا می ماندم تا وقتی که زن راننده آمد بالا و بدون آنکه خیلی مؤدب باشد گفت که ما وضعیت قابل تحملی نداریم و رفتارمان دارد آبروی آنها را به باد می دهد. ب که خانه اش را عوض کرد کمتر بسراغش می رفتم. به ده رفته بود و می ترسیدم وضعی پیشن بیاید که از ده هم بیرونش کنند.

برای اینکه آقای یگانه قبول کند که نمی‌خواهم زنش بشوم چهارشنبه شبها او را به‌شام دعوت می‌کردم و چهاربار تا آن شب دعوتش کرده بودم.

آقای یگانه در آخرین چهارشنبه شبی که میهمانش کردم گفت که باید چهارشام دیگر را هم تحمل کند. پرسیدم چرا. گفت، «من تا بحال هشت بار ترا دعوت کرده‌ام و لابد تو می‌خواهی درست معادل من دعوت کنی تا من قبول کنم ما با هم برابریم.»

عجب اشتباهی. البته از جهتی درست می‌گفت. می‌خواستم دعوتهایش را جواب بدهم که فکر نکند اینها را بعنوان نامزدبازی قبول کرده‌ام ولی اینطور پیش آمده بود که او فکر بکند طغیان نسوان علیه زور و ظلم چندهزارساله که در همین اواخر به‌ثمر رسیده بود خون سرا هم بجوش آورده است. گفتم، «آقای یگانه چرا اینطور فکر می‌کنید؟»

خیلی پکر بود که او را شما خطاب می‌کردم. «برای اینکه تو یک دختر پرشور و آتشین مزاج هستی، می‌ترسم کار را بجایی برسانی که مجبورم کنی ظرف هم بشویم.»
گفتم، «کجا می‌خواهید ظرف بشوید؟»
«در خانه خودمان.»

«او.»

آقای یگانه بلافاصله به چشمهای من نگاه کرد. خیلی خوددار بود. ولی می‌دیدم که گوشه‌های سرخ شده است. پرسید، «چطور؟ اشکالی داره که من ظرف بشویم؟»
گفتم، «نه، ولی شما همیشه این قدرت مالی را دارید که مستخدم داشته باشید.»

«طبیعیه که اگر تو بخوای می‌توانیم مستخدم هم داشته باشیم.»
«چرا من باید بخوام.»

آقای یگانه خندید و چشمک زد (چشم راستش را به علامت شیطنت بست و باز کرد.) گفت، «چرا همه‌ش حاشیه میری، نمیشه سر راست حرف بزنیم؟»

خیلی خوشحال شدم. به گمانم وقتی بود که می‌شد واقعیت را گفت. گفتم، «واقعاً فکر خوبی است. چرا سر راست حرف نزنیم.»
«خیلی خوب است.»

«شما می‌خواهید مرا بگیرید؟»

«من دلم می‌خواهد که تو اگر دلت بخواد زن من بشوی.»
بلافاصله خندید.

«خوب من دلم نمی‌خواهد زن شما بشوم.»

پلک چشم آقای یگانه پرید. خیلی نامحسوس. بعد بسرعت حالش جا آمد. با همه سیاستش معلوم بود که جا خورده است. داشتیم

کیف می کردم. گفت، «بین تو چرا به من شما می گویی؟»
«برای اینکه شما مرد محترمی هستید.»

شام را در سکوت خوردیم و هر کاری کردم آقای یگانه نگذاشت پول شام را حساب کنم. دو نفری در سکوت رفتیم و سوار اتوموبیل آقای یگانه شدیم. برای اولین بار بود که آقای یگانه تند می راند و وقتی ترمز می کرد آدم را می ترساند. یکدفعه پرسید، «چرا نمیخواهی زن من بشی؟»
«برای اینکه شما مرد محترمی هستید و زندگی روشن و صریحی دارید... وضع من با شما فرق می کند و نمی توانیم باهم کنار بیاییم.»
آقای یگانه با عصبانیت خندید و گفت که من دچار هیجانات دوره بلوغ هستم و درگیر احساسات جوانی و صلاح خودم را تشخیص نمی دهم. گفتم ممکن است اینطور باشد ولی به هر حال اینطور هست و کاری هم نمی شود کرد. آقای یگانه یکباره ترمز کرد و گفت، «یک نفر هست که شما را تحریک می کند. من حس می کنم که رفتار شما غیرطبیعی است، واقعاً شاید فکر می کنید چیز مهمی در شما هست؟»
«من ابداً هیچ فکری نکرده ام.»

«چرا، حتماً هیچ فکری می کنید، ببینید دختر مثل شما زیاد است، تازه شما خیلی خوشگل نیستید، این را می دانید؟»
«بله، من یک آینه قدی دارم.»

«البته من نمی خواهم به شما اهانت کنم. هیکل شما در فرم خوبی است، ولی قیافه تان کاملاً معمولی است، از طرفی متأسفانه خیلی بد لباس هستید.»
«خیلی متأسفم.»

«البته هیچکدام از اینها مهم نیست. من زن برای لباس نمی خواهم بگیرم. بعلاوه اینها را می شود درست کرد... فقط واقعاً نمی فهمم چرا شما اینهمه از خود راضی هستید؟»

گفتم، «راحت‌تر بگویند سرخودم معطل هستم.»
نفس راحتی کشید. معلوم بود همین رامی خواسته بگوید. گفت،
«حالا هرچی، من حس می‌کردم با شما می‌توانم کنار بیایم، حالا شما
دارید عکسش را ثابت می‌کنید، خوب چرا؟»
گفتم، «آقای یگانه من اصلاً نمی‌توانم برای شما توضیح بدهم
چرا... این تصویری بود که شما پیش خودتان کرده‌اید. من تقصیری
ندارم.»

«با این احوال وقتی شما را به‌شام دعوت می‌کردم تشریف
می‌آوردید، در خانه‌تان آنقدر به من محبت می‌شد که... خدایا
مادرتان... آن خانم مادرتان که جوری رفتار می‌کرد مثل اینکه من
دامادش هستم... چرا نباید این فکر را می‌کردم؟»

«من واقعاً، واقعاً متأسفم، جداً متأسفم. ولی چه کار می‌شود
کرد؟ آن خانم مادر بود و دلش می‌خواست دخترش شوهر کند. این
واقعاً به من ربطی ندارد.»

آقای یگانه ماشین را روشن کرد و گفت، «چرا می‌خواهید جوری
رفتار کنید که مردم فکر کنند شما آدم وقیحی هستید؟ مگر نمی‌توانید
دخترانه‌تر صحبت کنید؟»

من نمی‌دانستم دخترانه حرف‌زدن چه جور چیزی است. از طرفی
آقای یگانه حال منقلبی داشت و مرا خیلی ناراحت می‌کرد. گفتم،
«ببینید دوست من، واقعاً متأسفم، جداً متأسفم، شما باید زنی بگیرید
که بهتان بخورد. یک دختری که قدر شما را بداند. من همچو کسی
نیستم، چرا از حالا جلو یک فاجعه خانوادگی را نگیریم؟»

مرد جوان مختصرگفت بیخودی برایش دلسوزی نکنم. راست
می‌گفت. در سکوت مطلق جلو خانه رسیدیم. نمی‌دانستم چطور پیاده
شوم که طبیعی‌ترین نوعش باشد. عاقبت با تردید در را باز کردم و

زیرلیبی گفتم، «خداحافظ.» آقای یگانه تقریباً فریاد زد، «صبر کن!» می‌شود گفت کمی ترسیده بودم. مطیع سر جایم نشستم. سرش را آورد جلو، چشمهایش برق می‌زد. گفت، «تو کثیف‌ترین دختری هستی که به‌عمرم دیده‌ام.» درست متوجه نبودم چه می‌گوید، «تو مثل این زنهای همه‌کاره هستی. واقعاً خاک بر سر من که می‌خواستم ترا بگیرم و زندگیم را نجس کنم.»

من بدون حرف دوباره آمدم پیاده شوم. آقای یگانه محکم بازویم را گرفت، حتماً اگر جرأت داشت مرا می‌کشت. گفت، «همه شماها ناقص‌العقل هستید، مغزتان معیوب است، خیر و صلاح خودتان را تشخیص نمی‌دهید. بخدا موی شماها را باید به‌دم اسب بست و توی بیابان ول کرد.»

گفتم، «آقای یگانه بهتر است مؤدب باشید.»

گفت، «حیف من که وقتم را پای تو تلف کردم.»

«فقط دوسه ماه وقت خودتان را تلف کردید.»

«حداقل ده‌هزار تومن به‌من خسارت خورده.»

دیوانه شده بودم. گفتم، «آقا جان من ولم کن.» نزدیک بود با او گلاویز شوم. آقای یگانه عاقل‌تر از آن بود که شب دیروقت با یک خانم توی اتوموبیل گلاویز شود. وقتی من گفته بودم ولم کن، بلند گفته بودم و آقای یگانه ترسیده بود و برای همین سرعت دستم را ول کرد. آهسته‌گفت «یک موی‌گندیده زنهای فرنگی به‌سرتاپای شماها می‌ارزد.»

بعد ماشینش را روشن کرد که برود. من عصبانی بودم. با یک حس شکست بود که بطرف خانه می‌رفتم و یکباره نزدیک بود سخته کنم. دستی محکم بازویم را گرفت. وحشتزده برگشتم. آقای یگانه بود. در تاریکی کوچه‌صورتش را درست نمی‌دیدم ولی مطمئن بودم که

می‌خواهد انتقام بگیرد. شبیه خدایان عصبانی یونان شده بود که انتقامهای کشکی از مردم می‌گرفتند. گفتم، «مردک دستمو ول کن.» در نهایت تعجب دیدم که دستم را ول کرد. حالا نامطمئن راه می‌رفتم. آقای یگانه خیلی آهسته‌گفت، «لگوری.» دیگر غیرقابل تحمل بود. خیلی بد شده بودم. برگشتم و گفتم، «آقای یگانه شما یک مادر... بتمام معنی هستید.»

در نورکم کوچه متوجه شدم آقای یگانه خیلی حیرت کرده است. طوری حیرت کرد که دیگر قادر بودم با او کشتی هم بگیرم و پشتش را به زمین بزنم. آقای یگانه با حیرت گفت، «خیلی عجیبه.» بعد بسرعت برگشت و رفت و من دیگر ندیدمش.

وقتی برای ب تعریف می‌کردم خیلی عصبانی شده بود. گفتم، «خوب تو همینطور گوش کردی که این معاون مفلوک این حرفها را بزند؟»

گفتم، «ب من به او فحش خیلی بدی دادم.» و فحش را برای ب تکرار کردم. ب گفت، «اه، اه، خیلی زشته. واقعاً برازنده یک دختر-خانم نیست که این حرفهای رکیک را بزند. اه، اه.» و یکباره بخنده افتاد. آنقدر خندید که من هم بخنده افتادم. دوتایی اشک به چشمان آمده بود. ب در میان خنده گفت، «بین خیلی بد است که یک دختر از این فحشها بدهد. ولی مخفیانه بهت بگم که خوب کاری کردی.»

خیلی خندیدیم و تمام طول خیابان را رفتیم. آنقدر دستش را محکم می‌فشردم که این فکر برایم پیش آمد که گویی ما بهم قفل شده ایم.

مرغداری روی یک تپه بود. از پایین تپه، جایی که شبیه لبه‌های یک دامن کلوش بدقواره است یک جادهٔ خاکی بطرف ده می‌رفت و غروبها الاغ سوارها از این جاده بطرف ده می‌رفتند.

ب پشت مرغداری و در خاکریز تعدادی قبرکنده بود؛ آماده برای چال کردن. سحر که می‌شد، وقتی که آب ودانه مرغها را داده بود و دست‌وروشسته بود و آفتاب تازه بیرون زده بود می‌آمد و جلوخاکریز می‌نشست. آنطرف خاکریز جاده را می‌دید که نیمی از تپه را دور می‌زند و بطرف ده می‌رود و خط سفید افق که کم‌کم شنگرفی می‌شد بسیار دورتر بود. و صدای صحبت‌ها کلیها می‌آمد و باسترک و چند پرستوی راه‌گم کرده. تمام اینها حس بود و اگر می‌شد که آدم خودش را فدای دیدن شروع صبح بکند این حس با او بود و ب این کار را

از دور تپه بدقواره بود. راه زیادی آمده بودیم. «هارو» از سه روز قبل می گفت، «تا اسفالت با ماشین میریم، بقیه شو پیاده میریم، شش کیلومتری بیشتر نمیشه.» بعد خیلی طول کشید و حسابی راه رفتیم و گردوغبار نفسمان را بریده بود. صبح زود راه افتاده بودیم که طلوع آفتاب را از تپه ببینیم. هارو ساکت راه می رفت. از اسفالت به اینطرف حرفی نزده بود و حال خوشی داشت.

خالخانم قلیان می کشید، عصرهای تابستان قالیچه در حیاط پهن می کرد، جایی که هیچوقت آفتاب نمی گرفت و قبلش حیاط را آب پاشی می کرد. آب که بخار می شد از روی آجرهای مربع حیاط عطر نعنا و گل بلند می شد. آفتاب که می رفت باغچه را آب می داد. پسر سیاه سوخته مرتضی با آب پاش آب می داد. گلدانهای شمعدانی نفس نفس می زدند و چند گل خرزهره توی حوض می افتاد. خالخانم می نشست روی قالیچه. اول قند می شکست، بعد چای دم می کرد و آخر قلیان می کشید و چند پرگل سرخ در کوزه شیشه ای قلیان با هرپک بالا و پایین می پرید.

گفتم، «نه هارو، مسلماً هیچکس نمیتونه بگه حق با کیه، تمام اینها ادعاهای بیخوده. خوب چرا آدم وضعی ایجاد کنه که فکر کنه مسؤول همه دنیاس و دست آخرش مجبور باشه گوشه اتاق چمباتمه

بزنه و گریه کنه؟ میتونی جواب بدی؟ نه، نمیتونی و تازه چرا جواب بدی، میدونی بعد که گوشهٔ اتاق حسابی گریه کردی و چشمهات کاسهٔ خون شد، یه وقت توی آینه نگاه می کنی و می بینی پنجاه سانت شده، اونوقت مجبوری یک حیاط اجاره کنی که باغچه داشته باشه و توش گل سرخ و نسترن بکاری و دوتا مورد، مثلا، و یک شمشاد و یک شاخهٔ کاج بکاری و عصر بشینی اینها را تماشا کنی.»

این ماندی، مثل یک تکه ابر طلایی بود. زاه که می رفت راه نمی رفت موج می زد. خنده اش مثل عسل بود، مثل عسل کندوهای وحشی سبلان، موج خنده اش مثل مسیر حرکت زنبور بود بطرف گلها. این ماندی مثل یک تکه طلا بود.

گفتم، «حالا چی، وقتی تو میتونی یک موج گرم حاره ای باشی و همه تنت بوی زنانگی بدهد، اوه هارو، بهترین کارها این است که وقتی حاکم خیلی ظالم شد بروی زیر تختش و با جفتت بخوابی.»

ب گفت، «دیر کردین، تنبلی کردین، آفتاب اومد بالا. خوب حالتون چطوره؟ دماغتون چاقه؟»

ما روی تخت نشستیم. خانه خوبی درست کرده بود. هرچند که بوی مرغها ب فهمی نفهمی از پنجره ها نفوذ می کرد. دوتا اتاق حسابی درست کرده بود.

ب گفت برای ناهار جوجهٔ کباب شده می دهد، پنج بطر شراب خریده است و دوازده تا آبجو دارد که توی نهر خوابانده و یکی دو بطر عرق دارد و کمی تخمه و پسته دارد، میوه هم دارد، پتو هم دارد. بعد از ناهار

پتوها را می اندازیم روی زمین و هر کداسمان یک گوشه ا، لم می دهیم و یواش یواش شراب می خوریم، قبلش، قبل از ناهار آبجو می خوریم، آبجو تگرگی است و مزه برفهای قطبی را دارد. ب گفت طرفهای غروب شبنم روی علفها می نشیند که می رویم نگاه می کنیم. بعد در ده اذان می گویند، یک بلندگو خریده اند که صدای اذان را به ما می رساند. آن را هم گوش می دهیم که قشنگ است. می توانیم کتاب هم بخوانیم. گفت مقدار زیادی کتاب دارد. گفت چای هم دارد و چای در غروب که هوا یک رگ گزنده پیدا می کند، و قبل از عرق، می چسبد. شعر هم می توانیم بخوانیم چون کتاب شعر هم دارد، تقریباً زیاد دارد. و دستهایش مستأصل رفت بالا، گفت فکر می کند بهمان خوش بگذرد، اینها همه کارهایی است که می توانیم بکنیم.

«چطور میشه که آدم خود کشی میکنه؟»

«نمیدونم، من هیچوقت نخواستم خود کشی کنم.»

«حتماً یه جوری میشه، میدونی لابد یه روزی دبیر تاریخ و جغرافی مفشو بالا میکشه و میگه تمدن زاینده رنج انسانهاست، اونوقت تو می آیی و می نشینی و فکر می کنی که خوب حاضری رنج بکشی یا نه و همین طور که فکر می کنی، رنج می کشی. لابد بعدشم بفکر خود کشی می افتی.»

ب گفت، «حرفهایی رو که آدم از روی کتابا حفظ کنه یک همچین عاقبتی دارن. آدم براحتی میتونه تجربه کنه، آدم آگه از روی تجربه خود کشی کنه بهتره تا از روی کتابا. باور کن خیلی بهتره، تازه بعضیها روشهای بهتری دارن، اونها در حین تجربه خودشونو میکشن. دوست دارن نقش موش آزمایشگاهی رو بازی کنن، منتهی یک موش ارجمند.

اسمشون میره تو تاریخ و تو از رو، زندگی اونها تجربه می کنی.»
گفتم، «نه، موش نیستن ب، اینها تمام ارزشهایی هستن که آدم
داره، تو تاریخ. چطور میتونی یک همچی حرفی بزنی.»
«گفتم که من آرزو می کنم آدما اینطوری خودشونو بکشن،
مثل بدی بود؟ خوب درسته، ولی رساست عزیز.»

هارو خوابیده بود و خواب می دید. مطمئنم که خواب می دید،
دستش را روی چشمهایش گذاشته بود که آفتاب مزاحم نشود.»
«من دختری رو می شناختم که خیلی قشنگ بود، مثل اساطیر،
باور نمی کنی، یک همچی چیزی بود. یک روز بهاری این دختر می آید
به خانه، مادرش می بیند حال او خیلی بد است. دختر تب داشته و
می لرزیده، بدجوری. رنگش که طلایی بوده به سفید می زده، سفیدی
مات گچ. دختره میره توی رختخوابش می خوابه و لحاف رو بسرش میکشه،
صبح که میرن بالای سرش میبینن مرده، یک نامه کوتاه نوشته بوده
که خیلی معذرت میخوام، فقط مسأله اینه که من دلم حسابی
شیکسته.»

ب گفت، «خوب اینم لابد از روی کتابا دلشکسته شده بوده، این
خیلی احمقانه است.»

گفتم، «نه، بعد که معاینهش کردن یک بچه توشیکمش پیدا
کردن.»

«آه!»

ب گفت، «دیگه از این حرفای احمقانه نزنیم، اینها دلیل گندید-
گیه، چطور آدمی که طلاییه بچه شو از بین میبره؟ احمق.»
«خالخانومو چطور؟ می شناختی؟»

«نه.»

«میدونی، یه روز دیدن روی قالیچه پشت قلیون خشک شده.»

قشنگ مرد. میدونی کر بود. از پنج سالگی کر شده بود. تو تمام زندگیش هیچی نشنید، نه یادم نبود. این اواخر سمعک گذاشته بود، یک روز دیدم که سمعکشو گذاشته روی قلیون. فکر می کنم گلبرگهای سرخ توی کوزه به هوسش انداخته بود که صدای یک جور حرکتو بشنوه.»

«هارو، پسر بلند شو، بریم تو دشت شنک بچینیم.»

هارو روی بازویش غلنید. چشمهایش سرخ بود. گفت، «خوب

خواییدم، نه؟»

بعد بلند شد و کشاله کرد.

ابر سیاهی کم کم آسمان را می پوشاند و بوی باران می آمد. سه نفری آمدیم روی ایوان و به دشت نگاه کردیم. هیچ چیز دیده نمی شد. تاریکی و سکوت بود و یکباره گوشه آسمان برقی زد و صدا آمد، تند و هیولایی. رگبار یکباره شروع کرد. به اتاق برگشتیم.

«اینجا خیلی تنهایی، نه؟»

«بدنیت، ناراحت نیستم. فقط شبها یک کم چندش آورده، وقتی همه جا ساکت باشه تو میتونی سکوتو بشنوی، صدایش بدجوری بده، انگار دوتا تکه سوهانو بکشن بهم.»

گفتم، «ب، میشه برگشت. چرا بر نمی گردی؟ زمستون خفه کننده میشه. تو عادت نداری، بعد برف میاد و تمام راههای تپه بسته میشه، مجبوری تنهایی خشک بشی، خیلی بده.»

بگفت، «تونمیدونی، خیلی چیزها رو نمیدونی.»

گفتم، «ب، من میدونم، خوب چه لزومی داره که آدم در یک

زمان خاصی از زندگی‌ش بمیره؟ میدونی دنیا تخصصی شده، تو میتونی یک تخصص بگیری، بعد یک تخصص دیگه بگیری، بعد یکی دیگه بگیری، و چون تو این فاصله مرتب داری تخصص می‌گیری تخصصهای قبلیت کهنه میشن، اونوقت مجبوری دوباره در جریان پیشرفت تخصصهای مختلف باشی... هیچ میدونی که پزشکی اونقدر سریع پیشرفت میکنه که اگر بیست و چهار ساعت در جریان رویدادهای جدید باشی به هیچ جا نمی‌رسی؟»

گفت، «بفکرشم؛ دیشب فکر می‌کردم برم یاد بگیرم عزیز؛ فکر ساختن یک مجسمه چوبیم. یک زن رو می‌تراشم، از چوب، تمام تنش از ریشه‌س، توی شکمشو خالی می‌کنم و یک بچه چوبی میدارم توش. دستهاش رو مثل ریشه درختها می‌تراشم. پستوناشو می‌شکافم و رگ و پی اونهارو نشون میدم. یک مرد پیری به یک پستونش آویزون شده و از پستون دیگه‌ش هزارتا بچه. بچه‌های نرینه. می‌بینی عزیز، من بفکر تخصص هستم، منتهی اول کار آخرشو می‌بینم، یک همچه چیزی هزار سالی وقتمو میگیره، این میشه، مثلاً... مثلاً مظهر باروری... از اینها گذشته، من کار مهمتری دارم عزیز. میدونی یک‌روز ممکنه این اتفاق بیفته.»

آسمان حسایی می‌بارید. ب بخاری دستیش را روشن کرده بود و نور اتاق از بخاری بود. بیرون صدای شرشر بود و تلک‌تلک آبی که به سقف آهنی بخورد. هارو چشمهایش را رویهم گذاشته بود. من به پشت کنار ب خوابیده بودم.

«یک روز مرد خبیثی بفکر پیاده‌روی می‌افتد. از خیابانهای آسفالت می‌گذرد و به چمنزاری می‌رسد. این مرد پنجاه سالش می‌شود و

با دیدن چمنزار نفس در سینه‌اش حبس می‌شود. قلبش به خودش می‌گوید، «خداوندا چقدر قشنگ است!» و بی‌اراده در چمنزار راه می‌افتد. رفته دکتر و دکتر به او گفته که وضع قلبش اطمینانبخش نیست. آن وقت این مرد در چمنزار که راه می‌رود دلش فشرده می‌شود. یک لحظه برمی‌گردد و به همه زندگی‌اش نگاه می‌کند و چون پا به مرگ است به تاریخ هم نگاه می‌کند و به خودش می‌گوید، «آه تاریخ، دیدی که چطوری این را و آن را کشتن؟» کمی فکر می‌کند و بعد به یاد بقیه آدمها، تاریخ می‌افتد و عرق سرد به تنش می‌نشیند. به فکر می‌افتد که برود یک بنیاد شخصی راه بیندازد، به بچه‌های فقیر کمک کند، دست زنهای بیوه را بگیرد، قوت قلب درماندگان بشود، خلاصه شهید بشود. آن وقت چمنزار تمام می‌شود و او به یک برهوت خالی می‌رسد در عصر بلند، و از دور تپه‌ای را می‌بیند و برسر تپه چراغی می‌بیند و بطرف آن کشیده می‌شود. آرام آرام از تپه بالا می‌رود. ابتدا کار خیلی ساده است. تپه دامنه‌ای دارد با شیب ملایم. اما در نیمه راه، شیب ناگهان تند می‌شود. مرد از نفس می‌افتد و چراغ نزدیک است. مرد از نفس افتاده می‌نشیند روی زمین و با دستهایش قلب تپنده را می‌گیرد، بی‌اندازه حال زاری دارد.

«من می‌روم پیش او و او با دیدن من می‌گوید، «آقا کمک کنید، من می‌خواستم به شیر و عسل برسم. بدبختی شیب تند شد.» من می‌گویم، «زیاد طول نمی‌کشد، باور کنید خیلی هم ناراحت کننده نیست.» مرد به چشمهای من نگاه می‌کند و با التماس می‌گوید، «پس فقط خواهش می‌کنم با یک ضربه تمامش کنید.»

«آن وقت کار در یک لحظه تمام می‌شود. مرد اینقدر خوشبخت بوده که حداقل برای یکبار در جریان تاریخ سیر کند.»

«هارو بیداری؟»

«بیدارم.»

«حوصله‌ات سر رفته؟»

«نه.»

«میخوای شعر بخونیم؟»

«نه.»

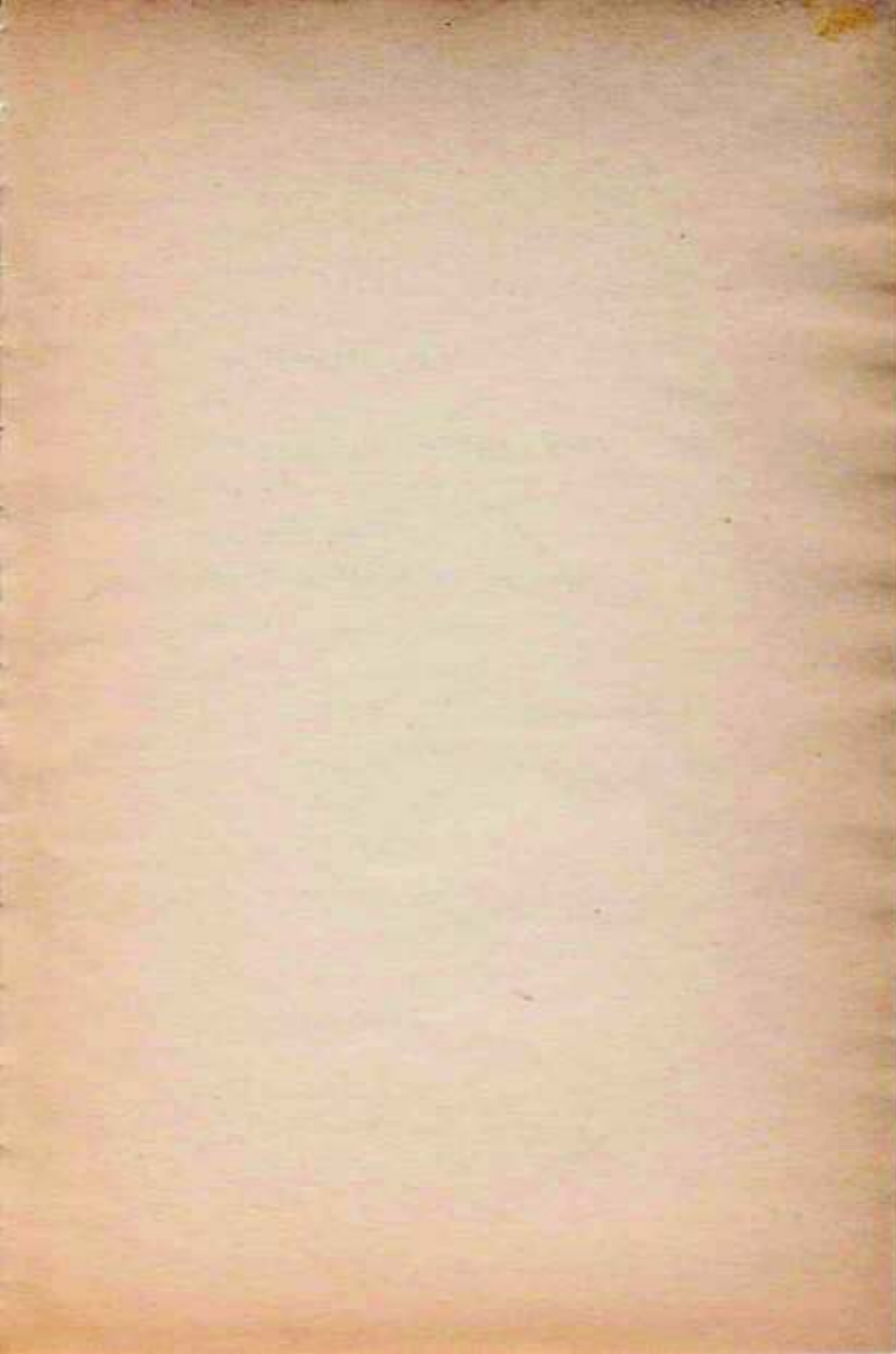
«قصه بخونیم، حرف بزنینم، درد دل کنیم؟»

«نه.»

«پس چیکار کنیم؟»

«فقط ساکت باشیم، به بارون گوش بدیم.»

«باشه.»



ب از پانزده سال پیش شروع کرده بود به تنیدن تار بدور خودش. وقتی من با او آشنا شدم ادعا می کرد که تقریباً تا کمرش توی پیله است. طبیعتاً چنین مشکلی تحرک او را کم می کرد و به گمانم همین باعث می شد که اکثر اوقات دیر به اداره اش برسد. ب تمام سعیش را می کرد که زود برسد منتهی در آخرین لحظه همیشه اتفاقی می افتاد، او چون نمی توانست از لای تارها درست راه برود از روی ناچاری سواره می رفت و این باعث می شد که تا کسی عامل اصلی همه دیر رسیدنها باشد. گاهی دیر خوابی شبانه صبحها را زودتر از حد معمول جلو می انداخت و باز ساعت اداره دیر می شد. ب می گفت، «حالا من حاضرم که به اداره بروم، درست در همین وقت که دارم پایم را از خانه می گذارم بیرون یک پرندۀ چهچهه می زند. یا از آن صبحهای گرفته ابری است که دلت

می خواهد تمام روز را بنشینم و به وزوز کتری روی بخاری گوش بدهم...
واقعاً تقصیر من چیست؟»

به گمانم تا آن لحظه خیلی مراعات حال او را کرده بودند.
منتهی گویا روزی ب رئیس را مسخره می کند و این به گوش او می رسد.
ب می گفت، «همچه چیزی نبود، من فقط گفتم این جناب آدم را یاد
آینه دق می اندازد، چرا اقلا لبخند نمی زند.»

رئیس به ب می گوید، «آقای ب شما هر روز دیر می آید، این
کاملاً مخالف شئون اداری است.»

ب می گوید، «آقای حسینی به نظر من خیلی عجیب است که شما
این مطلب را می دانید.»

رئیس با تعجب می پرسد چطور و ب بسادگی می گوید، «برای
اینکه خودتان هم هرروز دیر می آید.»

در واقع ب به این مسأله توجه نداشته که مستخدمها و دربانها
همگی چشم و گوشها، رئیس هستند. رئیس فقط اخم می کند و ب از
اتاق خارج می شود و می رود کیفش را از کشوی میز برمی دارد و از اداره
خارج می شود. «طبیعی بود که مرا بیرون می کردند.»

ما قبول کردیم که در واقع جز این نمی توانسته باشد.

ب تصمیم گرفت وارد کار آزاد بشود. اولین شریکی که انتخاب
کرد من بودم. گفتم، «ب، من حتی یک شاهی برای این کار ندارم.»

او هراند را انتخاب کرد. هراند پیشنهاد ب را که شنید مدتی
از لابلای موهای منگوله ایش سرش را خاراند و فکر کرد و دست آخر
گفت بطور کلی این فکر خوبی است و او حاضر است با «ب» شریک
شود. آنها تمام عوامل سرمایه گذاری را داشتند جز پول. این بود که
تصمیم گرفتند ابتدا نقشه کار را بکشند. ب کاملاً با یک عرق فروشی
موافق بود و هراند از صمیم قلب مخالفت می کرد، «رفقا دیناری

برایمان باقی نخواهند گذاشت. از طرفی عرق ظاهراً مفت را خودت حاضر نیستی بخوری؟»

ب گفت با جان و دل این کار را می کند. این بود که طرح عرق-فروشی را به بایگانی را کد منتقل کردند. هراند پیشنهاد کرد، «مرکز پخش آدامس در سرتاسر کشور.»

به نظر ب این طرح آنقدر مسخره بود که آدم احتیاجی به مسخره کردنش هم نداشته باشد. هیچ بقالی حاضر نمی شد از یک بسته آدامس یکقرانی کمتر از دهشاهی استفاده بکند.

من گفتم مرکز صنایع دستی چوبی راه بیندازید. آنها مدتی این فکر را مزه مزه کردند. خوب بود ولی مشکل. می باید یک نفر پیدا شود که برود از شهرستانها صنایع دستی چوبی برای فروش جمع کند. ب این کاره نبود و هراند کار مرتبی داشت که مواجبی در ماه به او می رساند. عاقبت به یک قهوه خانه مدرن رضایت دادند و حتی محلی را که می باید قهوه خانه را دایر کنند انتخاب کردند. حالا فقط پول لازم بود. دوماهی طول کشید و تفکرات شبانه ای که در مدار پول دور می زد دوبطری عرق و مقداری خیار شور و کالباس خرج برمی داشت.

در این فاصله ب کاری برای خودش پیدا کرد. با یک لباسشویی قرار داد بست که برود برایش مشتریهای چرب انتخاب کند و در عوض پورسانتاژ بگیرد. این کار جدید طرح قهوه خانه را برای مدت کوتاهی به بایگانی را کد سپرد و ب در عوض مجبور شد رادیو، گرام ترازیستوری، صفحات قدیمی و قالیچه اش را بفروشد تا بتواند به صاحب لباسشویی ثابت کند که در جهان سرمایه داری امروز تبلیغات صحیح و انتخاب آدمهایی که در ازاء کار شرافتمندانه پورسانتاژ می گیرند بسیار کار بجایی است. منتهی صاحب لباسشویی به درآمد کم قانع بود و ب گمانم آنقدر حق العمل از این لباسشویی گرفت که نصف مخارجی را که

بابت ایاب و ذهاب این کار پرداخته بود دریاورد. در عوض اطلاعات عمیقی درباره کار بیمارستانها و هتلها پیدا کرده بود. (این اماکن شکارگاههای اصلی ب بودند) ب مثلاً می دانست که دستهای رختشوی پیر بیمارستان علوی کاملاً از شکل افتاده است. منتهی رختشوی با همان دستها نزدیک بود گلوی ب را پاره کند. ب گفت، «باور کنید من اصلاً خیال نداشتم نان او را آجر کنم، منتهی نمی دانم چرا فکر کرد می خواهم این کار را بکنم. واقعاً به قیافه من می آید این کار را بکنم؟»
طبیعی بود که به قیافه او نمی آید. ب آدمی نبود که نان کسی را آجر کند، فقط بلد بود نان خودش را آجر کند؛ منتهی این را هم قبول نمی کرد.

بعد از این کار دوباره ب به وسوسه قهوه خانه مبتلا شد. ابداعات جالبی می کرد. در قهوه خانه یک گرامافون قدیمی می گذاشت و صفحات ۷۸ دور پخش می کرد. احتمالاً گاهی می شد از این قهوه خانه بجای نمایشگاه نقاشی استفاده کرد. نقاشهای جوان تابلوهایشان را آنجا بنمایش می گذاشتند و ب از میان کسانی که به قهوه خانه رفت و آمد می کردند، مشتریهایی برای تابلوها پیدا می کرد و در عوض هر نقاش در ازاء هر ده هزار تومانی که ب از بابت فروش تابلوها در اختیار او می گذاشت می باید یک تابلوی نقاشی به ب هدیه کند. به این ترتیب نقاشهای جوان سالانه یک درآمد بی دردر سیست هزار تومانی پیدا می کردند بدون آنکه مجبور باشند شگردهای کاسبکارانه علم کنند و ب بتدریج صاحب یک کلکسیون نقاشی کار نقاشان جوان می شد. گاهی در قهوه خانه می شد نمایشهای کوچک آماتوری راه انداخت و دسته های مستعد گمنام را به جامعه معرفی کرد. همچنین معرفی آوازخوانهای جوانی که هنوز معروف بودند نیز امکان داشت.
بعد ب در یک شرکت دارویی کاری پیدا کرد. می باید داروهای

این شرکت را به دکتراها معرفی کند. ب فقط یک ماه دوام آورد. بعضی دکتراها خیلی اخمو بودند «تو اگر چه داری دواى مجانى مى دهى ولى يارو فکر ميکنه ارث پدرش رو از تو طلبکاره.»

ب به رئیس شرکت پخش دارو گفته بود، «آقا من میتونم کارهای ديگه بکنم، مثلاً کارهای دفتری و از این قبیل.»

رئیس پیشنهاد ب را رد کرده بود. شرکت به اندازه احتیاج کارمند دفتری داشت. از طرفی سه سال تحصیل ب در دانشکده پزشکی او را برای اینکار مناسبتر معرفی می کرد.

در این موقع ب یک دهنه مغازه مجاور قهوه‌خانه را از صاحبش خرید و تیغه بین دو دکان را برداشت. حالا قهوه‌خانه خیلی وسیعتر شده بود. ب درگوشه‌ای از قهوه‌خانه کتابخانه کوچکی ایجاد کرد. مشتریها مى توانستند پس از صرف غذا درگوشه‌ای روی مبلهای چرمی مشکی بلند بنشینند و کتاب بخوانند. ب به نویسنده‌های جوان پیشنهاد کرد که هر کدام صد جلد از کتابهایشان را به او بدهند تا برایشان بفروشد و در عوض یک جلد از کتابشان را به کتابخانه قهوه‌خانه هدیه کنند. نویسنده‌های جوان همگی موافقت کردند. ب داشت صاحب کتابخانه بزرگی می شد.

غروب یک روز آخر تابستان هراند به‌خانه ب آمد. این خانه‌ای بود که هراند برای ب دست و پا کرده بود. خانه مال یک پیرزن ارمنی دائم‌الخمر بود و ما در طبقه دوم آن می توانستیم راحت داد و فریاد کنیم و صدای پیرزن درنیايد. هراند گفت جایی که او کار می کند محلی خالی شده که برای ب کاملاً مناسب است. بر اثر این واقعه جهانی هراند تصمیم گرفته بود طبق عادت هر شبش مست کند.

وقتی آنها مست بودند من به هراند گفتم، «هراند کاش ب مى گذاشت من با او زندگى کنم.» ب خندید. بگمانم خودش متوجه

نبود چه می گوید. گفت، «هارو، این طفلک بود بودش گرفته، فکر میکنه
من خیلی مردم، پیف.»

بعد خنده اش آنقدر شدید شده بود که من توانستم سرخی
گوشه هایم را فراموش کنم.

هراند گفت، «ب، بگمانم چاک دهن تو ببندی بهتر باشه.»

ب گفت، «خدا یا دنیا رو باش که حالا خرچسونه رئیس شده.»

بعد بلند شد و وسط اتاق شروع کرد به راه رفتن، «بیچاره
خرچسونه تمام سعیش برای اثبات این قضیه که مفنگی داغانیست
به هدر رفت و دختر با چشمهای قهوه ای درشتش به او خیره شد و گفت
خرچسونه عزیزم تو معبود منی.»

ب عصبی بود. نمی فهمیدم می خندد و یا داد می زند. خیلی وضع
بدی بود و من نمی توانستم دوام بیاورم و وقتی که هراند برای آوردن
آب بیرون رفته بود از خانه ب خارج شدم.

مدتی بعد هراند را در خیابان دیدم. کار جدید ب فقط پانزده
روز طول کشیده بود. ب به هراند می گوید، «بین داداش من دیگر
نمی توانم، واقعاً نمی توانم.»

هراند گفت، «حالا دوتا بالاخانه روی قهوه خانه را هم خریده،
چون تعداد کتابهایش خیلی زیاد شده. از طرفی به یک نمایشگاه
نقاشی آبرومند احتیاج داشت. می گوید دوست ندارد محیط قهوه خانه
ارزش تابلوهایش را پایین بیاورد.»

ب یک بالاخانه را برای نقاشی گذاشته بود و بالاخانه دیگر را
به دو قسمت کاملاً مجزا تقسیم کرده بود. قسمت جلویی کتابخانه آزاد
بود که مشتریهای قهوه خانه استفاده می کردند و قسمت پشت آن که دری
مخفی داشت کتابخانه مخفی ب بود و پر از کتابهایی که موبه تن آدم
راست می کرد. ب آنطور که هراند می گفت حالا ده هزار جلد کتاب داشت.

از ب یادداشتی داشتم. نوشته بود، «خواهش می‌کنم اگر فکرنمی‌کنی
 برایت مبلال آوراست بیا به دیدنم، روی تپه ن، زیر درخت، ساعت ۷.»
 همه را عوضی نوشته بود. قاعدتاً می‌شود ساعت ۷ زیر درخت،
 بالای تپه ن یا در واقع خیابان ن. ب بهیچوجه حاضر نبود قبول کند
 که همه این تپه‌ها خیابان شده‌اند. می‌گفت این بی‌حیایی است. اینکه
 بعضی از مردم برای عشق بازی به این تپه‌ها پناه می‌آورده‌اند و از
 همین بابت اسمهای زشتی بر بعضی از آنها باقی مانده است که او را
 به هیجان می‌آورد. اینهم بود که این تپه‌ها زمانی می‌توانست مخفیگام
 های خوبی باشد. شکل دوم تپه‌ها بیشتر او را به هیجان می‌آورد.
 تمام مدت به رفتن فکر می‌کردم. حسی بود که می‌گفت احمق
 نشو، احمق نشو.

پاییز دلچسب بود و آنقدر سرد که پولور بچسبد. محض احتیاط پالتو هم برداشتم. ارتفاع تپه ن نسبتاً زیاد است و وقتی بالا می‌رفتم حسابی گرم شده بودم. ب را دیدم که زیر درخت نشسته بود. از دور شبیه سوسک بنظرم آمد. فکر کردم هنوز می‌شود برگشت، بگذار بنشیند و از تنهایی خفه بشود.

ب زیر درخت نشسته بود و دستهایش را دور زانوهایش حلقه کرده بود. مرا که دید خندید. بنظرم عصبی و مست آمد. گفت، «می‌شود معذرت‌خواهی کرد و از این حرفا؟»

زورکی خندیدم. گفتم، «اشکالی ندارد.»

ب پیراهن نازکی زیرکت تابستانیش پوشیده بود. وقتی خیلی نزدیکش رفتم دیدم حسابی سردش شده. گفتم، «ب فکر نمی‌کنم دیگر بشود اینطوری بیرون آمد. سرما می‌خوری.»

ب با تعجب به من نگاه کرد، «عزیزم من تب دارم.»

«شوخی نکن ب، تو داری می‌لرزی.»

ب با حیرت و عجز نگاهم می‌کرد. چشمهایش ورم کرده و سرخ بود. نمی‌دانستم ازمستی است یا گریه. گفتم، «باور کن تب دارم، اینقدر تب دارم که دارم می‌سوزم.»

دستم را گذاشتم روی پیشانی‌ش. پیشانی‌ش داغ نبود. گفتم، «ب چرا باید دروغ بگی.»

«خدایا من چرا باید اینقدر خسته باشم؟»

از جایش بلند شد و کمی راه رفت، «گوش کن عزیزم، یک کتاب چاپ نشده از دیل کارنگی بدستم رسیده، می‌دانی خیلی عجیب است. نمی‌دانم چطوری بدستم رسیده... کتاب اینطوری شروع می‌شود: تقدیم به مردم، تقدیم به انسانهایی که رنج می‌برند و گنج نه، تقدیم به گنجهایی که گنجند و تقدیم به رنجهایی که رنجند یا رنجهایی که گنجند یا

گنجهایی که رنجند.» و دوباره با لرزی که از سرما به تنش افتاده بود زیر درخت نشست.

«دیل کارنگی می نویسد در یکی از شبهای سرد زمستان که برف سنگینی باریده بود و هوا نسبتاً به یخ زدن متمایل می شد من در خانه ام بودم و یکدفعه ناامید شده بودم. آنقدر ناامید شده بودم که حدی بر آن متصور نیست. آری ناامیدی دردی است که درمانی ندارد... با این احوال داشتم با خودم مبارزه می کردم. این مبارزه در ساعت‌های آخر شب به اوج خودش رسید. این بود که رفتم جلو آینه و به مردی که توی آینه بود گفتم، «آقا اگر فکر می کنید دیل کارنگی آدمی است که در مقابل قدرت و سوسه های رنج آور شما بشکند اشتباه کرده اید و سپس تف محکمی به صورت تصویر انداختم. عجیب اینکه تصویر نیز تف محکمی به صورت من انداخت. دیل می گوید بقدری حیرت کردم که نهایت نداشت و بلافاصله با پوشتی که خانم دیل کارنگی همان روز آن را شسته و اطو کرده بود تف را پاک کردم. خیلی میل داشتم از تصویر معذرت بخواهم ولی می دانستم که با این عمل باعث خواهم شد که او نیز بلافاصله مقابله به مثل کند و من در حالی بودم که میل نداشتم خجالت بکشم و می خواستم در حالت عصبی خودم باقی بمانم تا مقاومت میلم را ثابت کنم...»

گفتم، «اوه ب، ترو خدا مسخره نکن.»

«خدا می داند که جدی هستم... دیل بعد از این واقعه می نویسد به خانم دیل کارنگی گفتم کار دارم و از خانه خارج شدم... در آن شب طوفانی رعب انگیز، تنها و بدبخت در خیابان می رفتم و به زندگی و امید و ناامیدی و خوشبختی و بدبختی فکر می کردم و دلم می خواست برادری می داشتم که قایبل من می شد و راحت می کرد.

«بعد دیل به یک بار می رود و تصمیم می گیرد گیلاسی بنوشد ولی

با نفس اماره مبارزه می‌کند و سرافراز از بار خارج می‌شود... وقتی همچنان غمگین و در عین حال سربلند از قدرت اراده‌ام از کنار رودخانه می‌رفتم به‌مردی برخوردی که مست بود. مرد آنقدر مست بود که بزحمت راه می‌رفت...»

گفتم، «ب اگر دلت می‌خواهد برویم توی یک کافه گرم بنشینیم. همین نزدیکیها یک کافه هست.»

ب گفت، «تونمی‌خواهی من قصه‌ام را تعریف کنم؟» متوجه شدم که چشمهایش اشک‌آلود شده. شاید از سرما بود که از چشمهایش آب می‌آمد. خفه شدم.

«دیل به‌مرد می‌گوید دوست عزیز آیا مست هستید؟ مرد مست جواب نامفهومی می‌دهد. دیل به‌او در راه رفتن کمک می‌کند و عاقبت مرد مست همان کاری را می‌کند که از اول قاعدتاً باید انجام می‌داده، یعنی می‌نشیند روی زمین و قی می‌کند. دیل شروع بمالیدن پشت او می‌کند و در اثر حرکات عصبی مرد پشنگ‌های قی که غلیظ آبه قهوه‌ای رنگ مشکوکی بنظر می‌آمده روی لباس دیل می‌ریزد. دیل بهیچ‌عنوان ناراحتی خود را ابراز نمی‌کند بلکه مرد مست را از پله‌های اسکله پایین می‌برد و سرش را تاگردن در آب سرد رودخانه فرو می‌کند. در اثر این کار کم‌مستی از سر مرد می‌پرد و لرزشهای عصبی به لرزشهای ناشی از سرما تبدیل می‌شود... بعد دیل به‌مرد می‌گوید، «دوست عزیز بنظر شما ناامیدی از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ آیا خدایی برای ناامیدی وجود دارد... آیا زندگی زیبا نیست؟ آیا پرنده‌ها چه‌چیز نمی‌زنند؟ آیا برف قشنگ نیست؟ آیا... آیا... آیا...»

«مرد مست با دقت بحرفهای دیل‌گوش می‌داده و دیل در اثر تحریکات عصبی خودش روی دور می‌افتد، «آیا ما نبایستی تاریخ تولد دوستانمان را یادداشت کنیم و بموقع برایشان کارت تبریک بفرستیم

که آنها هم مقابله بمثل کرده و ما را خوشحال نموده ناامیدی را از وجودمان زایل کنند؟ آیا ما نبایستی هر روز صبح با لبخند از روی دنده راست بلند شویم و به همه هلو بگوییم؟ آیا فی الواقع نباید هر روز به خودمان بگوییم: «Try and try and try»؟ آیا نبایستی غذاهای مقوی بخوریم و شیر از غذاهای اصلیمان باشد؟ و آیا من همه این حرفها را بیخود در کتابهایم نوشته‌ام؟»

«دلیل می‌نویسد آن مرد مثل بز اخفش سرش را تکان می‌داد. گاهی با حیرت به من نگاه می‌کرد و تا آخرین لحظه نفهمیدم صدایش چه جور صدایی است چون یک کلمه هم حرف نزد. در عوض ناامیدی من هر لحظه عقب‌نشینی می‌کرد.

«دلیل نزدیک صبح او را به خانه‌اش می‌رساند و خوش خوشحال بخانه برمی‌گردد. دلیل می‌گوید، «وقتی به خانه رسیدم خودم دستمال تفییم را شستم و لباسهایم را به لباس شویی دادم. خانم دلیل کارنگی خواب بود. او را بیدار کردم و باهاش خوابیدم و هفت شب اینکار را تکرار کردم. برق صورت خانم دلیل کارنگی روز بروز بیشتر می‌شد...»
من ساکت روی پای چپم تکیه کرده بودم و ب نگاه می‌کردم. ب زیر درخت نشسته بود و وقتی قصه‌اش تمام شد به صورتم نگاه کرد.
«قصه بدی بود؟»

«ب تو مرا دست میندازی؟»

ب گفت، «بخدا اگر همچین کاری می‌خواستم بکنم. فقط بنظرم می‌آمد که این قصه عبرت‌انگیزی است... می‌دانی فقط برای این تعریفش کردم که به تو بگویم مدتی است دارم پی قابیلم می‌گردم...»
«تو اینهمه راه مرا کشیده‌ای که این را تعریف بکنی؟»

«ببین شاید واقعاً فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟»

«دیوانه؟ الله اکبر، تو فقط بیمزه‌ای، تو فقط ادا درمیاری که

ثابت کنی همه اینها بیهوده نبوده.»

«چی بیهوده نبوده؟»

گفتم، «همین چیزهایی که شمارو دیوونه کرده و بابت همینها کلی مزخرف بهم می‌بافید و مست‌بازی درمیارید و نمی‌دانم هزار کثافتکاری دیگر.»

ب با حیرت گفت، «عجیبه، چطور میتونه بیهوده باشه؟»
گفتم، «شماها ادای شهدا را درمی‌آورید... لعنت به شماها، تقصیر من چیه؟»

ب ناگهان بلند شد. تو چشمه‌هاش مستی نبود. گفت، «مزخرف نگو، مزخرف نگو.»

گفتم، «هاها، بدبختهای شهید! شهدای ريقو!»

ب زد تو صورتم. خیلی محکم زد. یک لحظه سرم گیج رفت. می‌خواستم بزنم ولی نمی‌توانستم. من هیچکس را نمی‌توانم بزنم. گفتم، «ب خدا تورو زده، من که حاضر نیستم تورا بزنم.»

ب داد زد، «مادر سگهای قحبه، شما تفید، تف سربالا، شماها ريقید... خدایا ما برای کی مبارزه می‌کردیم؟ برای کی؟»

بعد صورتش را لای دستهایش پنهان کرد. طرف راست ویلا ماندی بود، زنی شبیه کلفتها. از آن خارج شده بود و با کنجکاوای به ما نگاه می‌کرد. طرف راست صورتم می‌سوخت. بنظرم می‌آمد که زن کتک خوردن احمقانه‌تر دیده است. اگر هزار سال می‌گذشت و من جرأتش را داشتم که هزارتا سیلی بزنم این یکی نمی‌شد. یکدفعه چیزی توی مغز من پاره شده بود و این بود که گریه‌آور بود. خود سیلی را می‌توانستم تحمل کنم. با این احوال حتم داشتم که هیچ گناهی ندارم. من حتماً بیگناه بودم و همه دلایل برفع من بود. اما زن که دهاتی بود همینطور داشت مرا نگاه می‌کرد. دويدم پایین و ب

بدنالم دويد. گفت، «محال است بگذارم دربروی. تو باید انتقام پس
بدهی، جلمبر، تو نماینده همه جلمبرها هستی.»

به من که رسید نفس نفس می زد و بازویم را با خشونت کشید.
گفتم، «ب خدا شاهد است که می زنم. من حوصله این اباطیل
را ندارم. من گناهی نکرده ام که زودتر دنیا نیامده ام... من هیچ گناهی
نکرده ام... من فقط دلم می خواهد همه شما ارواح سرگردان خفه
بشوید و بروید زیر زمین.»

ب چیزهایی می گفت و ما با هم داشتیم داد می زدیم. بعد یک
احساس غیبی بود گویا که هر دو مان را خفه کرد. دوتایی بازو به بازو
آمدیم پایین. پاسبانی که می آمد لاغر بود ولی بهر حال پاسبان بود.
من گفتم، «سرکار سلام عرض می کنم، ببخشید، منزل آقای جوان توی
این خیابان است؟»

سرکار گفت نمی داند والله، و سرش را با حیرت خاراند. گفتم،
«ممنونیم سرکار.» و آمدیم پایین تر و بازوهایمان دیگر آزاد بود.
ب گفتم، «من باید خیلی پفیوز باشم که اینهمه مدت فکر می کردم
با تو میتونم حرف بزوم.» جوابش را ندادم. گفتم، «لعنت به من که
اگه دیگه به شماها اعتماد کنم. مادر سگها، مادر سگها!»

می خواستم بگویم خفه شو ولی نتوانستم. گفتم، «خاک بر سرم»
دستهایش را محکم بهم کوید. فکر کردم خدایا کاش زودتر گورش را
گم کند و این را که فکر می کردم ب رفته بود.
مدتی پیاده می رفتم. غروب داشت می آمد و سرما گزنده شده بود.
من در سرازیری می رفتم و تپه های خیابان شده طرف چپم بودند و
درختها انبوه انبوه که خودش تسکینی بود. گفتم، «ب، لعنت خدا، شکوه
تو مثل دریاچه است، من پی اقیانوسم.»

خودم می فهمیدم که دارم خودم را دلداری می دهم. گفتم، «من

مادر سگم اگر آدمی نشم که تورو خجالت نده. «گفتم، «خاک بر سر من
اگر یک روز نیایی و ازم معذرت نخواهی.» گفتم و داد زدم، «ب حتی
مصنوعی هم که شده خودم را شهید می‌کنم، شهید می‌کنم، شهید
می‌کنم...»

حالا داشتم گریه می‌کردم. هوا داشت حسابی تاریک می‌شد و
پیاده رفتن توی جاده هیچ خوب نبود.

کوچه باریک، بایست و هشت هزار در و پنجره خاکستری، به پهنای
 شانۀ دو آدم، هزار قدمی می رفت؛ بعد پیچ می خورد، و سرپیچ، در
 زردرنگی بود و پشت در زردرنگ یک پیرزن ارمنی بود و بالای سر
 پیرزن، ب بود که در خودش زندگی می کرد و پیرزن همیشه مست بود.
 در که زد، پیرزن سرکم مویش را از پنجره درآورد و گفت،
 «کیه.» و خیلی طول کشید تا در را باز کند و اول بوی دهانش بود که
 بیرون زد، بعد خودش که چشمهای قی کرده ای داشت و از راهروی
 خانه اش بوی ترشی و کپک می آمد.
 پرسیدم، «ب هست؟»

گفت هست و کنار کشید. در لباس کسریش شبیه طوطی پیری
 بود که در زمستان بعد از جنگ با جفتی یا طوطی ماده جوانی هوس
 آبتنی کرده باشد.

از پله‌ها که بالا می‌رفتم گفت که ب سه روز است از اتاقش درنیامده، زیج نشسته، بگمانم مطالعه می‌کند یا شهید کشی می‌کند یا کار دیگری می‌کند؛ آدم خری است و حیف از خانه من و ادب خوب چیزی است، مسلمانها اصلا بی‌ادبند و شعور ندارند و حیف از خانمی که مجبور باشد به آنها خانه اجاره بدهد و این ملت اصلا تربیت بردار نیست و عاقبت یک بمبی، اباییلی، چیزی از بالا دخلش را می‌آورد، و خدا کند پیغمبری به این ملت نازل بشود.

گفتم، «مادام، شاید مریضی چیزی باشه.»

گفت، «ها، ممکنه، به هر حال خیلی آدم خروبی ادبی است.»

گفتم، «مادام، عرقش که خویست، نه؟»

گفت، «ها، با این اجاره‌ای که میده این خوبی رم نداشت که بایس مینداختمش تو آشغالای سپور.» و صمیمانه خندید. مشکل می‌شد سرسیر یک مست خوب گذاشت که هم پیراست و هم هرشب در رختخوابش برای مردی که سالها پیش مرده‌گریه می‌کند.

ب گوشه اتاقش کز کرده بود. در که زدم جواب نداد. دوباره زدم، گفت، «مادام، پدر سوخته، لعنتی، دست از سرم بردار، بی شرفها!»

دوباره در زدم و رفتم تو. گفتم، «ب، ائانه تو چیکار کردی؟»

گفت، «فروختم، به تو مربوطه؟»

«نه، هارو سراغت نیامده؟»

«مادر قحبه!»

«چرا فحش میدی؟»

«پست‌ترین آدمیه که به عمرم دیدم.»

گفتم، «ب، همه برای تو «ترین» ند. چه طور همچی چیزی ممکنه؟»

گفت، «این ارمنیا همه شون ترین ند، بالاخره یک ترینی هستن،

مثلا همین مادام، مست‌ترینه.»

«میای بریم یه چیزی بخوریم؟ بریم یه جایی بشینیم، قهوه‌ای، چیزی؟»

«مردেশور هرچی جا و قهوه‌س بپرن.»

«ب، شبیه آدمی هستی که یک هفته غذا نخورده باشه.»

«تقریباً همینطوره.»

«خوب، چرا؟»

گفت با خودش و با دنیا و با من و با «هارو» و با مادام و با هر پدرسگی که بخواهد مزاحم او بشود لج است و می‌خواهد سربه‌تن هیچ کس نباشد و اینها را برای این می‌گوید که من هرچه زودتر بهتر گورم را گم کنم.

«ملاحظه می‌کنی که من فقط سیگار می‌کشم، حالا تند می‌پرو

به اون سگ ارمنی، اون هارو، خبر بده بیاد اینجا موعظه کنه.»

گفتم، «عرق که حتماً می‌خوری.»

گفت، «عرقم می‌خورم، اینهم بهش بگو که درجا بترکه.»

گفتم، «چرا بترکه، به هر حال حرفو به آدم حسابی یک دفعه نه

دو دفعه می‌زن بعدش آدم به خودش میگه: خوب، به جهنم، بزار هرغلطی

میخواد بکنه.»

گفت، «حالا چی، تعجبم که کی شماهارو دعوت میکنه بیاین

اینجا موعظه کنین؟ عرق می‌خورم؟ چرا نه؟ آدمی که داره استحاله

پیدا میکنه، بالاخره یک حقوقی داره، نداره؟»

«البته که داره.»

گفت، «تو سراغ نداری که بخوان اینجا یک موزه تاریخ

طبیعی، چیزی بسازن؟»

«منظورت چیه؟»

«یعنی بالاخره نمیخوان اینجا موزه تاریخ طبیعی بسازن؟ بالاخره

به یک همچی چیزی احتیاج دارن، ندارن؟»
گفتم، «ب، چیزی نشنیدم؛ ولی شاید بسازن. بالاخره برای این همه دانشگاه‌های ریز و درشت، به یک همچی چیزی احتیاج دارن.»
«پس مطمئنی؟»

«مطمئن نیستم، حدس می‌زنم که بالاخره بسازن.»
«بسیار خوبه، بین فلانی، اینها میتونن عجیب‌ترین چیز ممکنه رو تو موزه تاریخ طبیعی شون بزارن. تمام مردم دنیا انگشت به دهن میشن، احتمالاً به رقم قابل توجهی پول از بابت توریست‌های کنجکاو گیرشون میاد و هتل‌های توریستی مفهوم پیدا میکنن، حساسی مفهوم پیدا میکنن. مسجدها و بناهای تاریخی هم مفهوم پیدا میکنن، توریست میگه: ببینید چقدر عجیبه، ببینید اونها روی خرابه‌های تاریخی شون به چه حدی از علم رسیدن. خلاصه اونقدر توریست حرفهای عجیب و باورنکردنی میزنه که یک میلیون نفر مشتاقانه هجوم میارن و هتلها همیشه پر میشه، پر میمونه، آدمه که لپبر بزنه.»

گفتم، «به، پاتواز اینجا بیرون نداشتی حرفهای گنده میزنی. اینقدر موزه‌های بزرگ و عظیم تو دنیا هس...»
گفت، «این همه مدت کجا بودی؟»
گفتم، «هیچ‌جا، کجا داشتم که برم؟»
مدتی ساکت بودیم و سیگار می‌کشیدیم، بعد گفت، «راستی راستی چطور گذشت، خوب بود؟»

گفتم، «راه رفتم، خیلی زیاد راه رفتم. وضع خیابونها رو که میدونی. آدم تقریباً تأمین نداره، این بود که به کوچه‌ها رفتم؛ چه کوچه‌هایی — گیج از عطر اقاقی — پر از پیچهای امین الدوله و یاسهای رازقی و ماه که — بزرگ و تاریک — عطر و میهمان غم‌رهگذرها می‌کرد. و اگر بدونی عطر شب بو در شبهای تابستان، در محو انتهای کوچه، چه

غوغایی میکنه! تابستان خوب بود، خیلی خوب بود، پر از ولگردی و دربدری بود.

«بعد زمستان شد و من به جایی رفتم که شراب بخورم. شراب، خوب و خانگی بود. کمی که مست شدم، دوباره به کوچه برگشتم و یقه بارونیم رو بالا کشیدم که بارون ریز — که بعد میخواست برف بشه — گردنم رو خیس نکنه. میدونی، قبلش رقصیده بودم، حسابی رقصیده بودم، و بعد در کوچه و سردی گزنده اش عqlم جا اومد. خلاصه دیدم هر چیزی همونطوری هست که باید باشه. جای هیچ جور ناله ای نمیمنده، فقط یک چیز کم بود، اونهم عشق بود. این بود که یک بار عاشق شدم. بعد، عشق بدجوری شروع شد، خیلی بدجوری، بدجوری هم ادامه پیدا کرد؛ این بود که سرم به سنگ خورد.

یک روز صبح از خواب بلند شدم و دیدم دهنم تلخه و سرم درد میکنه. در آینه به خودم نگاه کردم. گفتم خودت هستی؟ راستی خودت هستی؟ نمیدونی ب، یک جور حالت بدی بود، انگار که مرده باشی، انگار که در یک تصادف مشاعرت را از دست داده باشی. گفتم: برو ب رو ببین، برو بهش بگو که این طور شده، و خیلی طول کشید که این کارو بکنم، همیشه کاری پیش میاومد که این رو عقب بندازه، تازه می گفتم خوب برم چی بگم؟ «ب» مسائل خودش رو داره، چی میتونه به من بده؟ چی میتونه برای من بکنه؟... تو چه کار کردی؟»

گفت، «خوب، چطوری بگم. تابستون که پنجره رو باز کنی، میتونی پنجره همسایه رو برو ببینی که بسته است و خیلی کم باز میشه. من به لکه های بارون روی دیوار گچی خانه همسایه نگاه می کردم و حرکت خورشید رو در آبی اندک فضای دو خانه تعقیب می کردم. عصرها مادام چای درست می کرد و روی تخت در حیاط

می نشستیم و چای می خوردیم و مزخرف می گفتیم.

زمستان که شد، هروقت می آمدی، میتونستی چای بخوری. کتری همیشه روی بخاری بود و وزوز می کرد و چای خوب و خوش عطر که هارو از اهواز آورده بود. چند دفعه به فکر افتادم که خبرت کنم بیایی چای بخوری. هارو گاهی میاومد که با هم دعوا می کردیم.

«بعد پولم ته کشید و اثاثیه رو فروختم و نگاه کردم به پشت سرم و دیدم همیشه فروخته ام. همیشه حتی خودفروشی کرده ام و چیزی بدست نیامده، فکر کردم دیدم به تو نمی خورم، به جوانی تو نمی خورم و تن تو نمیتونه مال من باشه؛ من که صورتم پر از چروک می شد و صدام رگ می انداخت، دیدم پر از جراحتم، فقط بدرد موزه می خورم؛ به عنوان یک نمونه بدیهی از یک دوره تاریخی پر از بدییه سربایی. به این لحاظ، پول اثاثه فروشی رو با مادام عرق خوردیم. شبها در اتاق مادام می نشستیم، مادام چایکوفسکی گوش می داد و گریه می کرد و من برای چایکوفسکی غصه میخوردم. میدونی، گرام مادام خرابه و صفحه ها کهنه. وضعیت یأس آوری بود و بدبختی همینطور ادامه داشت تا وقتی که دیدم دارم استحاله پیدا می کنم؛ ببین.»

پتورا کنار زد و دیدم تا کمرش در پيله است.

گفت، «دارم پروانه می شم، این داره میشه. ببین، حیف که نمیتونی ببینی، پاهام داره تغییر شکل می ده، زیاد نمیکشه تا حسابی پروانه بشم.»

گفتم، «ب، می شد حدس زد.»

گفت، «حالا چی، من اولین آدمیم که تبدیل به پروانه میشه،

یک پروانه عظیم پنجاه کیلویی.»

گفتم، «شایدم شصت کیلو.»

«نه، حسابی لاغر شدم، همون پنجاه کیلو، بیشتر نمیشه، ولی

برای خودش چیزیه.»

گفتم، «مردم تو این دور و زمنه دارن تلاش میکنن تبدیل به نور بشن.»

ب گفت حدش این بوده و بیشتر نبوده، چرا که ممکنست من هم، خیلی که تلاش بکنم، بتوانم فقط تبدیل به عطر شب بو بشوم و او شاید بتواند که در عطر شب بو پرواز کند.

گفتم، «ب، بازم پیام دیدنت؟»

گفت، «اگه دلت میخواد سربزن، ولی نه، صبر کن تا یک ماه دیگه. تمام مدت، من به این فکر بودم که بالاخره یک جور استفاده به تو برسونم. اون موقع که بیایی، میتونی پروانگی من رو ببری به اونها بفروشی که در موزه تاریخ طبیعیشون بزارن. حسابی پول گیرت میاد.»

گفتم، «ب هنوز که موزه رو راه نینداختن، ممکنه اصلاً تورو نخرن.»

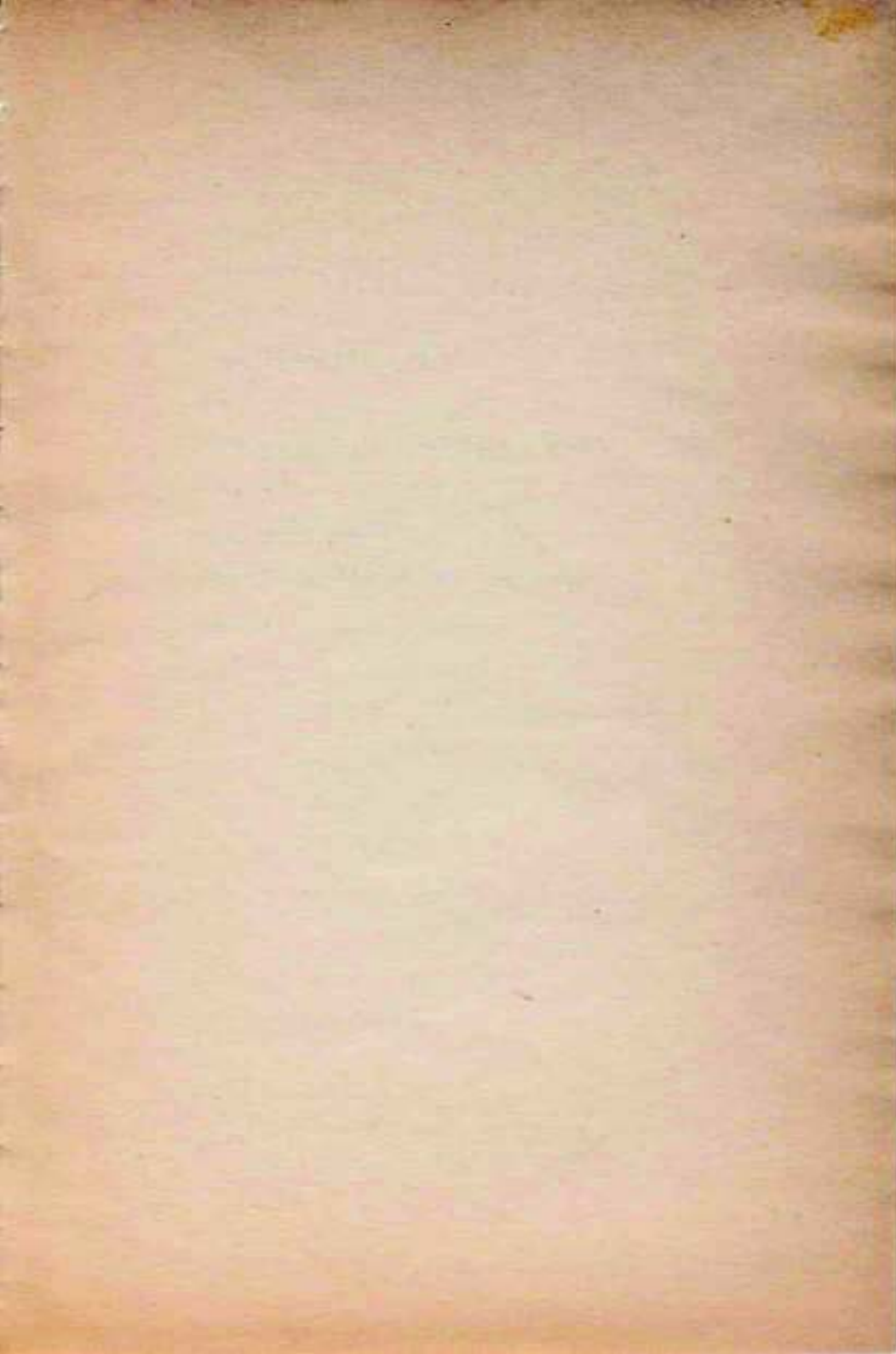
«خوب، به درک. خشکم کن بکوب به دیوار... شیبه قصه شد، نه؟ به مهمونات میتونی بگی که من جزو عشاقتم بودم؛ همه دخترها از غصه میترکن.»

گفتم، «میخوای یک کم دیگه بمونم باهم حرف بزنیم؟»
گفت، «نه، دیگه احتیاجی نیس، چرا این کارو بکنیم؟ تو برگرد تو کوچه، خیلی چیزا اونجا هس، جدآ خیلی چیزا هس، حسابی تجربه می کنی.»

گفتم، «برم ب؟»

گفت، «برو، فقط قبلا پنجره رو باز کن؛ هوا خیلی کمه.»

گفتم، «باشه.»



و بالاخره یکروز بهاری خیلی زیبا که آسمان سخت آبی و خورشید زرد درخشان بود زنگ در منزل ما بصدا درآمد. از بالا که نگاه کردم ابتدا یک سرگرد با موهای فرفری مشکی براق بچشم خورد و بعد چشمهای آشنای هارو را دیدم. گفتم، «حاضری؟»

با سر جواب موافق دادم و بسرعت بطرف پله ها دویدم و روی موزائیکهای براق جلو خانه دست همدیگر را فشردیم. هر دو حمام رفته بودیم. تمیز بودیم و بوی ادوکلنهای ارزان قیمت را می دادیم. پیراهن هارو از تمیزی برق می زد، طوری که فکر کردم یک پودر جدید رختشویی کشف کرده است. لباس آبی من نیز تمیز بود.

گفتم، «هرطور شده باید از خونه بیرون بکشیمش.»

و راه افتادیم.

کوچه ها و خیابانها و مردم همه تمیز بودند و برق می زدند و آدم بیاد وا کس می افتاد. در تمام طول راه گفتیم و خندیدیم و گویا همه

مردم وضعی شبیه به ما داشتند. جلو خانه مادام پای هردومان سست شد. اگر بیرونمان می کرد دیگر مشکل می شد رفاقت را ادامه داد. هارو گفت، «تو کارت نباشه، بزور سوار صندلی چرخدارش می کنیم، حتی اگه فریادش گوش آسمونو کر کنه، اهمیت نمیدیم باشه؟»
گفتم، «خیله خوب.»

با صدای زنگ، مادام چند لحظه بعد پشت در پیداش شد. لباس گلدار ارمنی واری پوشیده بود که از تمیزی برق می زد و به لبه اش ماتیک مالیده بود. در را که باز کرد خندید، گفت، «بموقع رسیدین.» سه نفری رفتیم بالا. صندلی چرخداری که هارو سفارش داده بود در مهتابی قرار داشت. هارو با شجاعت کامل در را باز کرد و طبیعی بود که پرتقال خشک شده بی آب به پیشانی او بخورد.
«آخ!»

«مادر قجبه، کی گفت درو بی اجازه باز کنی.»
هارو جای ضرب پرتقال را روی پیشانیش می مالید و چشمهایش از عصبانیت برق می زد. ولی روزی نبود که بشود عصبانی شد. گفت،
«باشه، خيله خوب.» و خندید.

ب گفت، «معلوم میشه اخیراً کتابهای دیل کارنگی رو خوندی.»
«اینطور فکر کن. بچه ها.»

و با سر به من و مادام اشاره کرد. سه نفری رفتیم جلو و ب را محاصره کردیم. ظاهراً زیر پتو خیلی نحیف بنظر می رسید ولی گویا از فرصت دائم یکجا نشستن استفاده کرده بود و راههای غافلگیر شده را آموخته بود. این بود که دستهای نحیفش با شدت در هوا تقلا می کردند و ما سه نفر صبورانه حملات او را تحمل می کردیم و بالاخره دستگیر شد. جفت دستهایش را هارو گرفته بود. مادام از زیر شانه ها بغلش کرد و من پاهای درپيله اش را در آغوش گرفتم و بهمین ترتیب بطرف صندلی

چرخدار رفتیم. ب فریاد می زد، «بیشرفها، پست فطرتها، بی ایمانها، آدمکشها!»

ولی هیچ بشری را در جهان خاکی نمی توان پیدا کرد که در یک روز بهاری که مصادف با یک جشن ملی بزرگ هم باشد به خودش اجازه عصیان می شدن بدهد.

ب گفت، «از دستتون عارض میشم، هر سه تاتونو زندان میندازم، بدبختتون می کنم.»

و ما عرق ریزان او را روی صندلی نشاندیم و دستهایش را به دسته های صندلی طناب پیچ کردیم و حین فحش دادن بود که پارچه ای را در دهانش فرو کردیم و روی آن را با دستمال آبی تمیزی بستیم.

آنوقت چشمهای گرسنگی کشیده و تبار ب دیدن داشت. مثل این بود که بخواهد هزاران چاقورا بطرف ما پرتاب کند. بعد هارو سرش را برد جلو و گفت، «حالا خفقان می گیری و مثل بچه آدم سرجات میشینی.»

بیچاره ب. هوا آنقدر گرم بود که آدم احتیاج به هیچ بالابوشی نداشته باشد و تا نوک دماغ ب زیر پتو بود. باید وضعیت عادی بنظر می رسید. آنوقت سه نفری هن هن کنان صندلی چرخدار را از پله ها پایین آوردیم و وارد خیابان شدیم. ب به خودش می پیچید. رنگش گاهی سرخ می شد و گاهی برنگ گچ در می آمد. مادام گفت، «پناه بر خدا، چقدر هم جوشیده.» ب نگاه غضبناکی به او کرد. مادام گفت، «دیگه ازت نمی ترسم، بیخودیم نگاه نکن.» بیچاره ب.

هارو پرسید، «خوب ب صدارومی شنوی؟ از همین میدون پایین دسته.»

در میدان، ارکستر نیروی دریایی مارش می زد. بچه ها بدور ارکستر جمع شده بودند و آب نبات می خوردند. میدان پر از دکه های ساندویچ فروشی بود. هارو گفت، «اگر ساندویچ اختراع نمی شد مردم چطوری معنی تفریح رو میتونستن بفهمن؟»

هیچکس جوابی نداشت که بدهد. بعد به میدان دوم رسیدیم. اینجا ارکستر نیروی هوایی مارش می زد. ظاهراً بنظر می رسید مردم حواسشان بیشتر پی ساندویچ است تا مارش. اعضای ارکستر با تقلای درخور تحسینی در سازها، بادی خود می دمیدند. بعد به میدان سوم رسیدیم که ارکستر شهربانی برنامه اجرا می کرد و در میدان چهارم ارکستر بچه ها و میدان پنجم اختصاص به ارکستر مخصوص کارگران داشت و در تمام مدت ب زیر پتو عرق می ریخت. بوی بدی از تن او بمشام می رسید. هارو پرسید، «چندوقته حموم نکرده؟»
«فکر کنم یکسالی بشه.»

مادام این را گفت و از صندلی چرخدار فاصله گرفت.
- بعد وارد پارک شهر شدیم. دسته ارکستر ژاندارمری در گوشه ای از باغ مارش می زد. بیشتر آهنگ پل رودخانه کوای را می زدند و مردم راه می رفتند و ساندویچ می خوردند. اما کاغذهای ساندویچ را روی زمین نمی ریختند، سطهای زیاله پر از کاغذ بود. محوطه مرکزی پارک آذین بندی شده بود و بچه ها هر کدام بادکنکی بدست داشتند. دور محوطه را صندلی چیده بودند و کم کم صندلیها پر می شد. هارو گوشه ای را انتخاب کرد و سه نفری نشستیم و صندلی چرخدار را جلویمان گذاشتیم. اعضای ارکستر نیروی زمینی وارد محوطه شدند و شروع به نواختن مارش کردند. بحث ما بیشتر در اطراف رهبر ارکستر بود. هارو عقیده داشت چرخاندن چوب رهبری ارکستر در هوا بهیچوجه لزومی ندارد و بیشتر ارزش نمایشی دارد تا رهبری. من مخالف بودم و بنظر می رسید که ب دوست دارد در این بحث شرکت کند. چشمهایش بسرعت در چشمخانه می گشت و گوشش را بطرف ما نیز کرده بود. هارو این حال را که دید خندید و به من اشاره کرد. ب دیگر عکس العملی نشان نداد. اساساً دیگر عصبانی نبود، فقط بیحال

بنظر می‌آمد.

بعد از نیمساعت ارکستر جایگاه را ترک کرد و هیئت قضات آمدند. همگی از بین معتمدین محل انتخاب شده بودند و این یک بدعت بیسابقه بود. هارو یک‌بقال را بین آنها شناخت. معتمدین محل لباس قضاوت پوشیده بودند و ابهت لباس آنها را گرفته بود و این حالت به مردم هم منتقل می‌شد. حتی بچه‌ها ساکت شده بودند و وقتی که هارو آمد حرف بزند همه عصبانی به او نگاه کردند. آن وقت متهم را آوردند. متهم مردی بود کله‌طاس و در کفن پیچیده. گوشت بدن و صورتش جابجا ریخته بود و استخوانهایش بچشم می‌خورد. نیمی از پوست سرش هم رفته بود. طاسیش را ما از نیمه دیگر می‌فهمیدیم. حتی کفنش هم پوشیده بود. کفنش مخلوطی از رنگهای خاکستری، زرد و سیاه بود. بوی بسیار نامطبوعی از بدنش متصاعد بود، خیلی‌ها حالشان بهم خورده بود. ب با چشمهای از حدقه درآمده به متهم نگاه می‌کرد. هارو پرسید، «میشناسیش نه؟»

ب با شدت سرش را تکان داد. هارو آهسته‌گفت، «اگر قول بدی سروصدا نکنی دهن‌ت رو باز می‌کنم.» ب با سروافقت کرد و هارو دهان-بند ب را برداشت. دستمال را از دهانش خارج کرد و طنابهای دستش را باز کرد. کسی به ما توجه نداشت و همه به متهم نگاه می‌کردند. رئیس پرسید، «آقای عزیز اعتراف می‌کنید که دوره عوض شده است؟»

متهم گفت، «بله آقا، بنظر می‌رسد دنیا پر از ارکستر شده است.» گوشت‌گونه راست متهم ریخته بود و ما آرواره‌اش را و دندانهایش را می‌دیدیم و وقتی حرف می‌زد صدایی شبیه به سوت سوتک از میان حرفهایش بگوش می‌رسید.

رئیس گفت، «بله همین‌طوره، پس شما تغییر را می‌بینید.»

متهم گفت، «بله آقا.»

رئیس پرسید، «خوب شما می‌دانید که ما یک ملت قدیمی هستیم و همیشه در تاریخ به این خاطر از بلا جسته‌ایم که عاقلانه عمل کرده‌ایم؟ اینطور نیست؟»

«شاید باشد، من تاریخم همیشه ضعیف بوده.»

رئیس پرخاش کرد، «دروغ می‌گویید، شما رسالات زیادی در زمینه تاریخ نوشته‌اید.»

متهم سرش را بیزیر انداخت. رئیس ملایم‌تر شد، «خوب باشد. این یک محاکمه جدی نیست. فقط یک هشدار است. دوستان قدیمی‌تان را بیاد می‌آورید؟»

«بعضی‌هاشون رو.»

«خیلی خوب، میدونید الان چه وضعی دارن؟»

«نخیر قربان.»

رئیس سوت زد و تعدادی آقا، هم‌سن و سال ب از پشت جایگاه وارد شدند. لباسهایشان تمیز و نونوار بود و هرچند که روز روزنظافت بود ولی بنظر می‌رسید اینها همیشه پاکیزه هستند. رئیس پرسید، «آقایان از وضعیتشان راضی هستند؟»

آقایان همگی بعلامت موافقت سر تکان دادند و یکی از آنها ادعا کرد که خواب‌نا شده و دیگری گفت ما ملت کوچکی هستیم و ابلهانه است که خود را در جریان رویدادهای جهانی بکشتن بدهیم و سومی گفت که بزحمتش نمی‌ارزد.

رئیس رو به متهم کرد و گفت، «آقای عزیز، توجه دارید که قصد ما اعاده حیثیت از شماست هر چند که دیگر کسی شما را نمی‌شناسد.»

و رو به جمعیت داد زد، «کسی او را می‌شناسد؟»

صدا از کسی درنیامد جز ب که داد زد، «من.»

رئیس گفت، «هان؟»

که هارو وحشت زده از جا بلند شد و داد زد، «آقایان
ببخشیدش، این مرد مریض است. فقط به اندازه یک پیله ابریشم
ارزش دارد.»

رئیس بیشتر از این پی جویی نکرد و باز متوجه متهم شد، «بهر-
حال وجود شما علی السویه است ولی ما دوست داریم وقتی در شادی
زندگی می کنیم حتی لکه کوچکی هم آسمان زندگی ما را تار نکند.
بهمین جهت می خواهیم که از شما اعاده حیثیت بشود. فقط کافی
است بگویید که از کشته شدن خودتان متأسفید و بیهوده مرده اید،
برای هیچ و پوچ.»

متهم ساکت بود و کم کم زمزمه در بین مردم در گرفت. بعضیها
را می دیدم که رنگشان پریده بود و دوستان سابق متهم پایا می کردند.
رئیس گفت، «بگویید که متأسفید.»

متهم گفت، «متأسفم که متأسف نیستم. بهر حال مردن بهتر بود.»
آنوقت حسایی شلوغ شد. دیدم که بگریه می کند بدون آنکه
صدایش در بیاید. دوستان متهم با تأسف سر تکان می دادند. آنوقت
رئیس با سر اشاره کرد و متهم را بردند. وقتی که می بردندش برگشت
و به ب نگاه کرد. شاید هم لبخند زد، بس که تغییر قیافه داده بود
نمی شد شکل سابقش را بیاد آورد.

بعد رئیس نطقی کرد مبنی بر اینکه احمق همیشه در جهان
بفراوانی وجود داشته که مردم گوش نمی کردند و پایا می کردند تا
قضات محترم جایگاه را ترک کردند و دوباره ارکستر نیروی زمینی
به جایگاه برگشت. هارو گفت، «خوب بریم.»
و راه افتادیم.

شب در اتاق مادام دور هم نشسته بودیم و چای می خوردیم.

بیرون صدای آتشبازی می آمد.

هارو گفت، «خوب ب، فقط تو میشناختیش، واسه همین می خواستم ببرمت. حیف نیست که تو هم در پیله بمیری؟»

ب جواب نداد. هارو گفت، «من جرأتشو ندارم، قرار هم نیس که کاری انجام بشه. ولی تو میتونی بری سفر، حرکت کنی، ببینی، بشنوی، بالاخره این بهتر از پروانه شدن، بالاخره یک کاریه.»

ب گفت، «پروانه شدنم یک کاریه.»

«این فقط هو و جنجال دنبال خودش داره، تو که احتیاج نداری

به سروصدا، داری؟»

ب گفت، «نه.»

«خوب پس برو، حداقل هوای تازه تنفس می کنی.»

«پس شماها چی؟»

«خوب ما واسه خودمون هستیم دیگه.»

آن وقت باز سه نفری کمک کردیم و پیله را از دور پا و کمر ب باز کردیم. غلاف عظیمی از نخ ابریشم در اتاق جمع شده بود و پاهای از شکل افتاده و لاغر ب از توی غلاف پیله بیرون آمد.

ب گفت، «وضع خیلی بده نه؟»

«نه، زیاد بد نیس، شش ماه که راه بری خوب میشه. ب من

مطمئنم که میشه یه کارهایی کرد، اینقدر مطمئنم که حد نداره.»

ب خنده تلخی کرد. بعد هارو به مادام دستوراتی داد. فردا ب را به حمام می بردند و تروتمیزش می کردند. آن وقت چند دست لباس لازم بود و یک چمدان و یک بلیط اتوبوس. بقیه اش با روزگار بود که چه بخواهد.

بعدش من دیگه هرگز ب را ندیدم.





بها: ۹۰ ریال